

بها : ۹۵ تومان

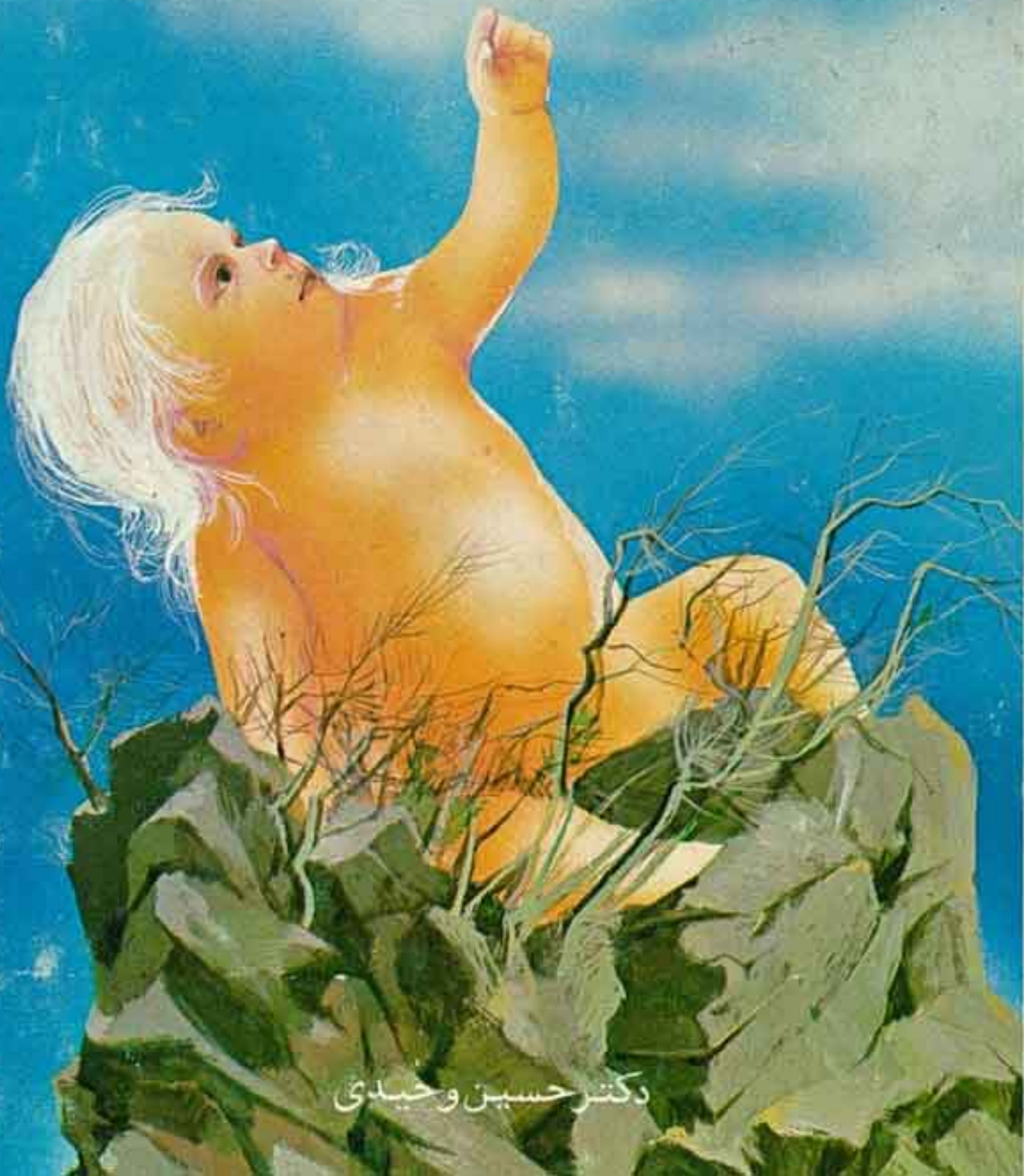
رستم در شاهنامه

دفتریکم- زایش

رستم در شاهنامه

دکتر حسین وحیدی

دفتریکم- زایش



دکتر حسین وحیدی



انتشارات فرزین (شعله اندیشه سابق) : خیابان انقلاب اول خیابان دانشگاه

تلفن ۶۶۲۴۰۶

رستم در شاهنامه

نویسنده: دکتر حسین وحیدی

www.adabestanekave.com

دفتر یکم: زایش

تو این را دروغ و فسانه مخوان
به یکسان روش در زمانه مدان
از او هرچه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز و معنی برد

این سخنی است که فردوسی بزرگ در بارهٔ چون و
چند داستانهای شاهنامه فرموده است، که برآستی چنین
است. خوانندهٔ شاهنامه می باید خردمند باشد و شاهنامه را
با دیدهٔ خرد بنگرد و بخواند و با یاری خرد رمز و معنی
آن را دریابد، که اگر چنین کند، در داوری در بارهٔ
شاهنامه و سرایندهٔ بزرگ آن به همانجا می رسد، که خود
وی فرموده است:

هر آن کس که دارد هوش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین

آنچه در این دفتر آمده، و در دفترهای دیگر خواهد
آمد، سرگذشت رستم است در شاهنامه، از نشیم سیمرغ
تا چاه شغاد.

www.adabestanekave.com

www.adabestanekave.com

رستم در شاهنامه

چاپ اول ۱۳۶۹

تیراژ ۲۵۰۰

نویسنده دکتر حسین وحیدی - تهران

چاپ: گلشن

انتشارات شعله اندیشه، تهران خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه،

شماره ۵ - تلفن ۶۶۲۴۰۶

لب به سخن مگشایید و هرگز از این رویداد چیزی با سام
 مگویید که تا کنون کسی چنین نوزادی ندیده است. نوزادی که
 چهره اش چونان خورشید می درخشد، اما همه مویش سپید است.
 چسان می توانیم این سخن با سام در میان نهیم که فرزند نوزاد تو
 چونان پیران سپیدموی است. آه! چه رویداد شگفت انگیز
 نافرخته‌ای!

چه بازی نمود ای پسر گوش دار	نگه کن که مرسام را روزگار
دلش بود جویا دل آرام را	نبود ایچ فرزند مرسام را
ز گلبرگ رخ داشت وز مشکموی	نگاری بد اندر شبستان اوی
که خورشید چهره برومند بود	از آن ماهش امید فرزند بود
ز بار گران تنش آزار داشت	ز سام نریمان همو بار داشت
نگاری چو خورشید گیتی فروز	ز مادر جدا شد دران چند روز
ولیکن همه موی بودش سپید	بچهره نکو بود و برسان شید
نکردند بکهفته برسام یاد	پسر چون ز مادر بدین گونه زاد
همه پیش آن خرد کودک نوان	شبستان آن نامور پهلوان
که فرزند پیر آمد از خوب جفت	کسی سام یل را نیارست گفت

-برخیز دایه، برخیز و آهنگ دیدار سام کن، زیرا تنها تو را این دل است که این سخن با سام در میان نهی، او را مژده آمدن فرزند بدهی و به او بگویی که از بخت بد، کودک نوزاد را سراسر موی سپید است.

یکی دایه بودش بکردار شیر	بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد	زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام بل روز فرخنده باد	دل بد سگالان او کننده باد
بداد آنچه زایزد همی خواستی	همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ایانامجوی	یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیر دل	نماید بدین کودک چیر دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت	برو بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو همان کش سپیدست موی	چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخششت کرد باید پسند	مکن ناسپاسی و دلرا نزنند

-بس کن و دیگر سخن مگوی، از این تازه که آوردی جانم بسوختی. آوخ! این چگونه فرزندی است که من آورده‌ام، فرزندی سپید موی که تا کنون چونان کسی نه دیده و نه شنیده است. رخ سرخ و همه موی اندام چونان برف. آوخ! که اگر مردمان این کودک را ببینند، چه خواهند گفت. و من از سرزنش مردمان چگونه رها خواهم شد؟

من به مردم و به پهلوانان چه پاسخی بدهم و بگویم این دیوچه کیست و این پلنگ دورنگ و این پری پیرسر چگونه زاده شده است!

ای دادار بزرگ و ای دور از هر کژی و هر کاستی، گناه من به درگاه تو چه بوده که پادافره آن داشتن چنین فرزندی است؟ فرزندی که از داشتن آن جانم از شرم می پیچد و تنم از خون گرم می جوشد. من با نیشخند آشکار و نهان مردم چه کنم و این ننگ را چگونه بپذیرم؟ آیا ایران زمین را، این بوم و بری را که دیگر برای من شایسته هیچ آفرینی نیست، رها کنم؟

فرود آمد از تخت سام سوار	بپرده درآمد سوی نوبهار
یکی پیر سر پور بر مایه دید	که چون او ندید و نه از کس شنید
همه موی اندام او بد چو برف	ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید موی سپید	ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش	شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر بر آورد راست	ز دادار آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی	بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام	و گر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان	بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم	بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن	سبه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان	ببینند این بچه بد نشان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین	نخوانم برین بوم و بر آفرین

-بردارید و ببرید، بردارید و ببرید این دیوزاده پری‌نمای پیرسر را، از اینجا ببرید و به کوه بیفکنید، به البرز کوه، دور از دید همگان، به آنجایی که تنها نشیم و لانه سیمرخ است و مردمان

را بدان راهی نیست، ببرید و بیفکنید و مرا از این ننگ و شرم
بزرگ برهانید.

بفرمود پس ناش برداشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه
بدان جای سیمرغ را لانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز
ازان بوم و بر دور بگذاشتند
بخورشید نزدیک و دور از گروه
که آن خانه از خلق بیگانه بود
برآمد برین روزگاری دراز

آوخ! چه رویداد دلخراش و چه پدیده جانفرسایی! پهلوان زاده
بیگناه شیرخواره سپید از سیاه باز شناخته از دیده پدر افتاده و پدر
از او مهر بریده و خوار افکنده در گوشه تنهایی به زاری می گریست
و از مردمان کسی به یاری او نبود. وه! چه دردناک زمانی است که
پدری از فرزندی مهر ببرد و پدری چنانکه باید به نگاهداری فرزند
بر نخیزد و با سنگدلی و سبکساری و بی خردی خود فرزند خرد
را، که توان شناختن درست از نادرست ندارد، به راه گمراهی و
نابودی بیندازد. و چه سنگین است پدر بودن و بایسته های پدری
را دریافتن و بایسته را بکار بستن و چه ستمکاریها و گمراهیها و
نگون بختیهایی که سرآغاز آن پدر است، پدری که نخواسته یا
نتوانسته آنچنان که باید بایسته پدر بودن را دریابد و بایسته را
بکار بندد. کودک بینوا می گریست و می خروشید و از گرسنگی
سرانگشت می مکید.

همان خرد کودک بدانجایگاه شب و روز افتاده بد بی پناه

زمانی سرانگشت را می مکید زمانی خروشیدنی می کشید

این چیست که می بینم و این آوای شیون کیست که می شنوم؟
سیمرغ که برای یافتن خوراک بچگانش به پرواز درآمده بود، از
آسمان نگرست و در زمین چیزی شگفتی آور دید. کودکی
شیرخواره که می خروشید و از گرسنگی می نالید. سنگ خارا
گهواره و خاک دایه اش بود. بی جامه و بی شیر برخاک تیره افتاده
و آفتاب تند بر او تابیده. شگفتا! این چه کودک است و چرا او را
مادری و پدری نیست؟ پلنگان را به کودک مهر است. چسان است
که این فرزند آدمی را سایه مهر پدری و مادری بر سر نیست؟

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
یکی شیرخواره خروشنده دید
ز خارش گهواره و دایه خاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند
بپرواز بر شد بلند از بنه
زمین را چو دریای جوشنده دید
تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب
مگر سایه گستردیش زافتاب

شگفتا که چرخ بازی دیگر کرد. سیمرغی که می باید نوک
بر سینه کودک فرو کند و پنجه بر شکم او بخراشد و او را بریابد
و تکه تکه خوراک بچگانش کند، ناگهان با انگیزش مهری ناپیدا
که بر دلش نشست، از دریدن و خوردن باز ایستاد، کودک را
برگرفت و به کنام خود برد.

خداوند مهری بسیمرغ داد نکرد او بخوردن ازان بچه یاد

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ	بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ	بران خرد خون از دو دیده چکان	نگه کرد سیمرغ با بچگان
ببردش دمان تا بالبرز کوه	که بودش درانجا کنام گروه	بماندند خیره بران خوب چهر	شگفتی بدو برفکنند مهر
سوی بچگان برد تا بشکرند	بدان ناله زار او ننگرند	که بی شیر مهمان همی خون مزید	شکاری که نازکتر آن برگزید
ببخشود یزدان نیکی دهش	یکی بودنی داشت اندر بوش	ابا بچگانش همی آرمید	بمردار و خونش همی پرورید
کسیرا که یزدان نگهدار شد	چه شد گر بر دیگری خوار شد	فکنده نشد هرکش او بر گرفت	مدار این تواز کار یزدان شگفت

www.adabestanekave.com

روزگاری دراز سرآمد و کودک بالید و سرو بالای گشت
سیم اندام و میان باریک و تیز تک که در کوه می گشت و
بینندگان را از دیدن خود به شگفتی می افکند. همه جا سخن مرد
کوه نشین پراکند و سرانجام به آگاهی سام نریمان نیز رسید.

برین گونه تا روزگاری دراز	بر آمد که بد کودک آنجا براز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت	بر آن کوه بر کاروانی گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو	برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان	بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگاهی	از آن نیک پی پور با فرهی
بدل چون در آورد رای سره	شد آن ناخوشی از تنش یکسره

-ای موبدان دانا مرا یاری کنید، بر من شگفت روزها و
شبانی می گذرد. به من از جوانی کوه نشین آگاهی آمد که با آن
تندرستی ام بجا آمده است. کاروانها پی در پی می آیند و از آن
جوان آگاهی بیشتر می آورند و شور در دل من بیشتر می توفد.

ایزد سروش، دشمن دیو خشم خونبار، و نگهبان جهان راستی
و روشنایی، آواز داد: ای سیمرغ، ای مرغ فرخنده پاک دید،
گوش فرادار و بشنو سخنی را که با تو می گویم: این کودک
شیرخوار را که اینسان بر سنگ تفته و زیر تابش آفتاب و افکنده از
دیده پدر دیدی بردار و نگاهدار و بخوبی هم نگاهدار، که از پشت
او جهان پهلوانی بیاید که بانگش زهره شیران بدراند و نهنگان را
در آب و پلنگان را در کوه از بیم بلرزاند، این کودک سپرده
توست، او را نگاهدار تا روزگار خود سرنوشت او را بنویسد.

بسیمرغ آمد صدائی بدید	که ای مرغ فرخنده پاک دید
نگهدار این کودک شیرخوار	کزین نخم مردی درآید ببار
ز پشتش جهان پهلوان وردان	بیایند مانند شیرزیان
سپردیم او را درین کوهسار	ببین تا چه پیش آورد روزگار

سیمرغ و بچگانش کودک از دو دیده خون چکان را
نگریستند و مهر او دل آنها را به جوشش آورد. سیمرغ نگاهداری
آغازید و شکاری نازک را برای او برگزید و به مردار و به خون او
را پرورید.

گویی میان آن جوان و دل من بستگی ناپیدایی است که هنگام سخن شنیدن از او دلم می جوشد و مهر بر دلم می نشیند و باز شگفتا که هر شب خوابهای شگفت انگیز می بینم. دوش به خواب دیدم که از کشور هندوان مردی سوار بر اسبی تازی دوان آمد، سواری گرد و سرفراز، سوار آمد و مرا مژده فرزند داد. شاخ برومندی که از تنه من رسته است. اینک می خواهم شما دانایی خویش به کار اندازید و مرا از این رازها و از خوابی که دیده ام بیا گاهید.

شبی از شبان داغ دل خفته بود
چنان دید کز کشور هندوان
سواری سرافراز و گرد تمام
ورا مژده دادی ز فرزند اوی
ز کار زمانه بر آشفته بود
یکی مرد بر تازی اسبی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام
ازان بر ز شاخ برومند اوی

موبدان زبان به سخن گشودند و سام را برای افکندن فرزندش نکوهیدند. موبدی گفت: ای سام پهلوان، بدان و آگاه باش که هر که به یزدان ناسپاس باشد، نیکی شناس هم نخواهد بود. جانوران را بنگر که چسان در خاک و در آب شیر و پلنگ و ماهی و نهنگ، بچه خویش پرورانیده و سپاس به یزدان رسانیده اند و تو دهش خداوندی را خوار داشتی و بچه بیگناه را افکندی. از موی سپیدش دلت تنگی گرفت و ندانستی که سپیدی مو روشنایی است و هرگز مایه ننگ نیست. و اینک به تو گوئیم که کودک افکنده تو در سرما و گرما نمرده و زنده است و تو باید به جستنش برخیزی و بدانی هر که را که یزدان نگاهدار شد، از سرما و گرما

تباه نگردد. برخیز و به پیشگاه یزدان پاک از در پوزش در آی که تنها یزدان پاک است که نیک دهد و به نیک رهنما گردد. اینک تو تندرست شده ای و تندرستی تو از آن است که رای و اندیشه تو به سوی نیکی گراییده است. اندیشه بد تن را ناتندرست می کند و اندیشه نیک درست.

هر آنکس که بودند پیر و جوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
همه بچه را پروراننده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ
نگر تا نگوئی که او زنده نیست
که یزدان کسی را که دارد نگاه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای
ترا تندرستی از آن شد کنون
زبان بر گشادند بر پهلوان
نباشد بهر کار نیکی شناس
چه ماهی بآب اندرون یا نهنگ
ستایش بیزدان رساننده اند
چنان بیگنه بچه را بفکنی
تن روشن زال را نیست ننگ
بیاری و بر جستنش بر بایست
نگردد ز سرما و گرما تباه
که اویست نیکی ده و رهنمای
که بر نیکوئی رای تو شد فزون

- برخیزید، برخیزید ای یلان و پهلوانان، همراه من شوید، که مرا آهنگ البرز کوه است. می خواهم بدانجا شوم و هر جا را که هست بجویم تا مگر فرزند افکنده خویش بیابم. فرزندم را بیابم و دوباره شادی به دلم باز گردد. از روزی که فرزند را افکندم تا به امروز غمی به سنگینی کوه بر دلم نشسته است که هیچ دردی در جهان مانند از دست دادن فرزند نیست. فرزند دلبندی که فروغ دیدگان است و بر تن جان، و من فروغ دیدگان و جان خود را از

دست داده‌ام.

بران بد که روز دگر پهلوان
سوی کوه البرز بوید نوان
بجوید مگر باز یابد ورا
بدل شاد کامی فزاید ورا

آه! چه خواب تلخی دیدم، خوابی که مرا از خوابی گران بیدار کرد. جوانی خوبروی را که سپاهی در پس او بود به خواب دیدم. بر دست چپ او موبدی بود و بر دست راستش بخردی. از آن دو مرد یکی پیش من شد و زبان به گفتار سرد بر گشود:

- ای مرد بی باک ناپاک رای راه خرد هشته، دیده و دل از شرم خدای شسته، تو کودک نوزادت را برای داشتن موی سپید از خود راندی و در راه کوه افکندی. اگر موی سپید بد است، پس این موی سپید بر چهر و سر تو چیست؟ تو ندانستی که هر دو موی سپید بهره ایزد بود و تو بهره ایزد را فروهشتی. اگر رنگ برای تو ارجمند است پس تو با این رنگارنگی تن و پیکر خود چه می کنی؟ وای بر تو که تو پدر بودی و فرزند افکندی و مرغی فرزند تو بر گرفت و از هر پدری و دایه‌ای بهتر آن را پرورانید. آن را که تو راندی، پروردگاری که آفریننده‌اش بود از گزند رهانید و به برنایی رسانید.

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای
ترا دایه گر مرغ شاید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید
همان و همین ایزدت بهره داد
پس از آفریننده بیزار شو
پسر کو بنزدیک تو بود خوار
کزو مهربان تر ورا دایه نیست

گشادی زبان را بگفتار سرد
دل و دیده شسته ز شرم خدای
پس این پهلوانی چه باید همی
تراریش و سر گشت چون برگ بید
همی گم کنی تو ببیداد داد
که در تنت هر روز رنگیست نو
کنون هست پرورده کردگار
ترا خود بمهر اندرون پایه نیست

این چه خوابی بود که من دیدم. خوابی بس شگفت‌انگیز، که گویا بر من بد خواهد آمد، بدی که سزاوار آن هستم. بیایید، بیایید، ای بخردان، مرا یاری کنید و ای سران سپاه بشتابید که مرا آهنگ رفتن به کوه است. همان کوهی که روزی به نادانی فرزند نوزاد خود را در آن افکندم. می‌روم نشان از او یابم که دیگر تاب از دست داده‌ام.

بخواب اندرون بر خروشید سام
چو شیر ژبان کاندرا آید بدام
بترسید از آن خواب کز کردگار
نباید که بیند بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه بر نشانند
بیامد دمان سوی آن کوهسار
که افکنده خود کند خواستار

آن کوه چیست که برابر خود می‌بینم؟ کوهی سر به آسمان سوده. و آن کنام چیست بر تارک کوه، کنامی که دست روزگار هرگز گزندی بدان نرساند. شگفتا! شگفتا! در برابر خود چه

چو شب تیره شد رای خواب آمدش
کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند
درفشی بر افراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی
سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی
سوی راستش نامور بخردی

می بینم؟ گویی کنار کنام جوانی ایستاده است که پیکری و چهری
چونان خود من دارد.

سراندر ثریا یکی کوه دید
نشیمی ازو بر کشیده بلند
فرو برده از شیز و صندل عمود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک
ستاده جوانی بکردار سام
نو گفتی ستاره بخواهد کشید
که ناید ز کیوان برو برگزند
یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان هیبت مرغ و هول کنام
نه از رنج دست و نه از آب و خاک
بدیدش که میگشت گرد کنام

ای دادار جهان آفرین، هزاران سپاس، هزاران سپاس، هزاران
سپاس بر تو که این کوه سر بر آسمان سوده را آفریدی و بر آن
این مرغ را جای دادی.

سام که رخساره بر زمین می سود و سپاس دادار جهان
می گفت از جای برخاست و آهنگ رفتن به ستیغ کوه را کرد. اما
هرچه جست راهی نیافت که هیچ جاندار را از دد و دام و انسان
بر آن کوه راه نبود. سام باز دلبسته به مهر دادار جهان روی به
آسمان کرد و گفت: ای کردگار بزرگ، اگر این کودک از
تخمه من است و از تخم بد گوهر اهرمن نیست مرا بر این کوه راه
نمای و پور دلبد مرا به من باز رسان.

ابر آفریننده کرد آفرین
کزینسان بدان کوه مرغ آفرید
بدانست کو دادگر داورست
بمالید رخسارگان بر زمین
ز خارا سراندر ثریا کشید
توانا و از برتران برترست

ره برشدن جست و کی بود راه
ستایش کنان گرد آن کوه بر
همی گفت کای برتر از جایگاه
بپوزش بر نو سرافکنده ام
برحمت برافراز این بنده را
گراین کودک از پاک پشت منست
برین بر شدن بنده را دست گیر
دد و دام را بر چنان جایگاه
برآمد زجائی ندید او گذر
ز روشن روان و ز خورشید و ماه
ز ترس تو جانرا پراکنده ام
بمن باز ده پورا فکنده را
نه از تخم بد گوهر اهرمنست
مراین بیگنه را تو کن دلپذیر

سام سخن می گفت و می گریست و از دادار جهان بخشش
می خواست و راه رفتن به کوه و برگرفتن فرزند می جست، که دادار
جهان هم لابه پهلوان را شنید و هم زیایش^۱ و خواهش او را و آنچه
را که او می خواست پذیرفت. سیمرغ از بالای کوه راه پیمایانی را
دید که روی به کوه داشتند و راه برشدن به کوه را می جستند و
دانست که آنان در پی چه هستند و چه می خواهند. سیمرغ روی به
پروریده خویش کرد و گفت: بدان پایین بنگر و آن مردان
سراسیمه و خواهان و جوینده را به دیده آور. آن که در پیش
می تازد سام پهلوان است که از کرده خود پشیمان به جستجوی تو
آمده است. و آنان که در پس وی هستند یاران اویند. اینک زمان
آن فرا رسیده که من که چونان دایه تو را پرورانیده ام تو را بردارم و به
نزدیک پدر برمت که او چشم به راه تو و از غم دوری تو و ستمی
که بر تو کرده در دل نالان و شب و روز گریان است.

با شنیدن این سخن، جوان که مهربانی و پرستاری دراز
سیمرغ را به دل داشت، دیده پر آب کرد و با زبانی که سیمرغ

بدو آموخته بود گفت: شاید دلت از من سیری گرفته است که رای دور کردن مرا از خود داری. این بدان که تنها نشیم و کنام توست که فرخنده گاه من و تنها دو پر تو است که فر کلاه من است. تو بودی که مرا از آن خاک تفته به این نشیم فرخنده آوردی و پروراندی. سپاس از تو دارم. از تو بود که من زندگی یافتم و از آن دشواری برهیدم.

سیمرغ به جوان که او را چونان فروغ دیده اش دوست می داشت گفت: دور کردن و بردن تو از اینجا از راه دشمنی نیست. برای این است که تو را در راه شاهی گذارم. گو اینکه هرگز از تو دل بر نمی کنم. بودن تو نزد من برای من نیکوست اما رفتن تو از اینجا و گام در راه تازه نهادن نیکوتر است. من هرگز ترا از یاد نخواهم برد و در سختیها یار و یاور تو خواهم بود. از اینرو پری از خود به تو می دهم تا هنگامی که سختی به تو روی آورد پر مرا بر آتش افکنی، من در زمان به نزد تو خواهم آمد که تو پرورده زیر پر منی و تو را چون بچگان خود پرورده ام. با آتش زدن پر من، نزد تو خواهم آمد و سختی را از تو بزدایم. و تو هرگز مهر مرا از دل مگسل و هرگز مرا به فراموشی مسپار.

سیمرغ این بگفت و دل جوان شاد کرد و او را برداشت و پرید و به نزد پدر رسانید.

چو با داور این رازها گفته شد
نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه
که آن آمدنش از پی بچه بود
زیان دل و سود آنگه نمود

نیایش همانگه پذیرفته شد
بدانست چون دید سام و گروه
نه از بهر سیمرغ آن راه سود
که شد آزموده ز چرخ کبود

چنین گفت سیمرغ با پور سام
ترا پرورنده یکی دایه ام
نهادم ترا نام دستان زند
بدین نام چون باز گردی بجای
پدر سام یل پهلوان جهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این
بر آواز سیمرغ گفتی سخن
اگر چند مردم ندیده بد اوی
زبان و خرد بود و رای درست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
نشیم تو رخشنده گاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار
چنین پاسخ داد اگر تاج و گاه
مگر کاین نشیمن نیاید بکار
نه از دشمنی دور دارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست
ابا خویشتن بر یکی پر من
که در زیر پرت پرورده ام
گر آید ترا رای باز آمدن
همانگه بیایم چو ابر سیاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل
دلش کرد پدرام و برداشتش

که ای دیده رنج نشیم و کنام
همت دایه هم نیک سرمایه ام
که با تو پدر ساخت دستان و بند
بگو تا ت خواند یل رهنمای
سرافراز تر کس میان مهان
ترا نزد او آبروی آمدست
بی آزار نزدیک او آرمت
پراز آب چشم و دل اندوهگین
فراوان خرد بود و دانش کهن
ز سیمرغ آموخته بد گفتگوی
بتن نیز یاری ز یزدان بجست
که سیر آمدستی همانا ز جفت
دو پر تو فر کلاه منست
که آسان شدم از تو دشوار کار
ببینی و رسم کیانی کلاه
یکی آزمایش کن از روزگار
سوی پادشاهی گذارم ترا
ولیکن ترا آن ازین بهترست
ببینی هم اندر زمان فر من
ابا بچگانست بر آورده ام
بر آتش بنه یک پراز پر من
بی آزارت آرم بدین جایگاه
که باشد مرا مهر تو دل گسل
گرازان بابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر رسیده بزیر برش موی سر

- فرزند دلبندم، فرزندم، کجا بودی؟ و تو ای شاه مرغان که فرزندم را پروراندی و اینک به نزدم آوردی، ای پناه بیچارگان که دادار دادگر این همه نیرو و ارج و هنر را به تو بخشید تا درماندگان را پناه باشی، ای که بدسگالان از تو نترسند و درماندگان به تو دلبند و به یاوریت خوشنود و خرسند، جاودان بمان و پیوسته پرتوان و زورمند یار و یاور بیکسان باش.

تنش پیلوار و رخس چون بهار پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود نیایش همی بافرین بر فرود
که ای شاه مرغان ترا دادگر بدان داد نیرو و ارج و هنر
که بیچارگانرا همی یآوری بنیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نترسد بمان همچنین جاودان زورمند

سیمرغ بال بر کشید و به کوه شد و سام و گروه چشم به دیدار جوان مرغ پرورده دوختند. جوان برنا بود و شایسته تخت و تاج کیانی. چهرش چونان خورشید می تابید و بر و بازوانش همانند بز و روی شیر می نمود. دیدگان سیاه و مژه ها سپید. رخساره سرخ و تن پهلوان و آماده گرفتن شمشیر.

- سام دلشاد از دیدار فرزند برابر او ایستاد و شرمسار از کرده خویش بدو گفت: فرزند دلبندم، گذشته را به گذشته بسپار و دلت را با من نرم کن و این بدان هنگامی که آهنگ یافتن تو را کردم با یزدان پاک پیمان بستم تا اگر تو را یافتم تا پایان زندگیم

کاری جز به دلخواه تو نکنم و از نیک و بد آنچه تو خواهی همان کنم. پس پیش آی و این جامه پهلوانی به بر کن و از کوه فرود آی. سام فرزند را، زال زر خواند، نامی که سیمرغ بر او نهاده بود. از کوه فرو آمدند. سپاه با دیدن زال زر غریب شادی بر کشیدند و خروش شادمانه تبیره و کوس و کرنای و زنگ زرین و درای هندی برخاست و سام و زال و سپاه روی به شهر نهادند.

همانگاه سیمرغ بر شد بکوه همانده برو چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودک بدید همی تاج و تخت کئی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی بدل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون چو بسد لب و رخ بمانند خون
جز از موی بروی نکوهش نبود بدی دیگرش را پژوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست ازان پس که آورد میت باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای بیوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست یکی جامه خسرو آرای خواست
همی پور را زال زر خواند سام چو داستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یکسره پیش سام آمدند گشاده دل و شاد کام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل بر آمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند بدان خرمی راه بگذاشتند

بشادی بشهر اندرون آمدند ابا پهلوانی فزون آمدند

همه جا سخن از رویداد شگفت‌انگیزی بود. یافتن سام فرزند رانده خود را در کنام سیمرغ و سخن از برز و بالای او. سخنها دهان به دهان می‌گشت تا آگاهی به منوچهر شاه رسید. منوچهر پاکدل از این آگاهی شادمان شد و جهان آفرین را سپاس گفت و دو پور پهلوان خود، نوذر و زرسب را فراخواند و نوذر را گفت: تازان به نزد سام شو و او را گوی فرزند یافته را شتابان به نزد من آر تا او را ببینم و از چون و چند آن آگاه شوم، تا پس از آن به زابلستان شود و آموزشهای پهلوانی را فرا گیرد.

ز زابل بشاه آمد این آگهی	که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد	بسی از جهان آفرین کرد یاد
منوچهر را بد دو پور گزین	دلیر و خردمند و با فرّ و دین
یکی نام نوذر دگر چون زرسب	بمیدان بمانند آذر گشسب
بفرمود تا نوذر نامدار	شود تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بروی	بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار	شود تا سخنها کند آشکار
ببیند یکی روی دستان سام	که بد پرورانیده اندر کنام
وزانپس سوی زابلستان شود	بر آئین خسرو پرستان شود

- چه می‌بینم سام، چه می‌بینم، این پهلوان دلیر با این برز و بالا و این سینه ستبر و چهره چونان خورشید و موی سپید کیست که از دور می‌آید؟ این همان زال است که داستان او امروز بر هر

زبانی است؟ این همان جوان پرورده سیمرغ است؟ شگفتا! شگفتا! پس گوش فرادار و پیام منوچهر شاه را بشنو. منوچهر شاه سخت دلبسته دیدن زال است. فرمان بده که بیدرنگ همگان آماده گردند و روی به درگاه منوچهر شاه نهند.

چو نوذر بر سام نیرم رسید	یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار	گرفتند هر یکدگر را کنار
ز شاه وز گردان بپرسید سام	وزیشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ	زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی	چنان کش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر	نشاند و براندش سبک سوی در
چو آمد بنزدیکی شهر شاه	سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام	پیاده شد از اسب و بگذارد گام
زمینرا ببوسید پس پهلوان	که جاوید زی شاد و روشن روان
منوچهر فرمود تا برنشست	مران پاک دل مرد خسرو پرست
بپرسید از آن درد و بیماریش	که بد شاه از آزار بازاریش
سپاسم ز یزدان که از پهلوان	جدا کرد آن کرم و رنج روان
بدو داد فرزند گم کرده را	وزو کرد خشنود آزرده را
سوی تخت و ایوان نهادند روی	چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد	کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام	نشستند روشن دل و شاد کام
پس آراسته زال را پیش شاه	بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار	شگفتی بماند اندرو شهریار

- شگفتار از این جوان، شگفتا که هرگز پهلوانی با چنین برز و بالا ندیده بودم. با دیدنش مهرش در دلم نشست و جانم آرامش گرفت. زنهار که او را هرگز میازاری و جز شادی او چیزی نخواهی که فر کیانی دارد و چنگ شیر و دل هوشمندان و فرهنگ پیر. او را راه و ساز رزم و آیین شاد کامی و بزم بیاموز که جز مرغ و کوه و کنام چیزی ندیده است.

پس آنکه منوچهر با سام گفت
برین برز بالا و این خوب چهر
چنین گفت مر سام را شهریار
بخیره میازارش از هیچ روی
که فر کیان دارد و چنگ شیر
بیاموز او را ره و ساز رزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام

که اینرا همانا کسی نیست جفت
تو گوئی که آرام جانست و مهر
که از من تو این را بزنهار دار
بکس شادمانه مشو جز بدوی
دل هوشمندان و فرهنگ پیر
همان شاد کامی و آئین بزم
کجا داند آئین شاهی و نام

- داستان زال را از زبان بسیار کسان شنیده‌ام و از شنیدن آن در شگفت مانده‌ام. اینک می‌خواهم تو خود سرگذشت فرزندات را از آغاز و از زمان رها کردن در کوه تا یافتن آن همه را یک یک باز گویی که هرگز چنین رویدادی نه کسی شنیده است و نه کسی دیده است.

پس از کار سیمرغ و کوه بلند
یکایک همه سام با او بگفت
وز افکندن زال بگشاد راز

وزان تا چرا خوار شد ارجمند
ز خواب و ز خورد و ز جای نهفت
که چون گشت بر سر سپهر از فراز

وزان ناتوانی که آمد بسام
مرا آنکه آمد بکف باز تن
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
همیدید هر کس که آنجا گذشت
برفتم بفرمان کیهان خدای
یکی کوه دیدم سراندر سحاب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند
بدو اندرون بچه سیمرغ و زال
نبد راه بر کوه از هیچ روی
مرا بویه پور گم بوده خاست
همی بوی مهر آمد از باد اوی
ابا داور پاک گفتم براز
رسیده بهر جای برهان تو
یکی بنده‌ام با دلی پر گناه
امیدم ببخشایش تست و بس
تو این بنده مرغ پرورده را
همی چرم پوشد بجای حریر
رسان تا بمن با مرا راه کن
ببند مهری من روانم مسوز
بفرمان یزدان چو این گفته شد
بزد پر و سیمرغ بر شد بابر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
ز بویش جهانی پر از مشک شد
ز سهم وی و بویه پور خویش

که بیماری آورد ما را بدام
که مهر آوریدم بفرزند من
پراز داستان شد بسیار سال
بر آن کوه بر مردمی را زدشت
بالبرز کوه اندران سخت جای
سپهریست گفتی ز خارا بر آب
ز هر سو برو بسته راه گزند
تو گفتی که هستند هر دو همال
بگشتم بسی گرد او پوی پوی
بدلسوزگی جان همی رفته خواست
بدل شادی آوردمی یاد اوی
که ای چاره خلق و خود بی نیاز
نگردد فلک جز بفرمان تو
بنزد خداوند خورشید و ماه
بچیزی دگر نیستم دسترس
بزاری و خواری بر آورده را
مزد گوشت هنگام پستان شیر
سوی او و این رنج کوتاه کن
بمن باز بخش و دلم برفروز
نیایش همانکه پذیرفته شد
همی حلقه زد بر سر مرد گبر
گرفته تن زال را در کنار
دو دیده مرا تر و لب خشک شد
خرد در سرم جای نگرفت بیش

بپیش من آورد چون دایه‌ای
زبانم بدو بر ستایش گرفت
بمن ماند فرزند و خود باز گشت
من آوردمش نزد شاه جهان

که از مهر باشد ورا مایه‌ای
بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
ز فرمان یزدان نشاید گذشت
همه آشکارا بکردم نهان

فرمان زال را نیز روشن کنید.

بگفتند با شاه دیهیم دار
که او پهلوانی بود نامدار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین
ز اسبان تازی بزترین ستام
ز دیبا و خز و زیاقوت و زر
غلامان رومی بدیبای روم
زبرجد طبقها و پیروزه جام
پراز مشک و کافور و پرزعفران
همان جوشن و ترک و برگستوان
همان تخت پیروزه و تاج زر
بمهرش منوچهر عهدی نبشت
همه کابل و دنبر و مای و هند
ز زابلستان تا بدان روی بست
چو این عهد و خلعت بیاراستند
چو این کرده شد سام برپای خاست

که شادان بزی تا بود روزگار
سرافراز و هشیار و گرد و سوار
دل پهلوان از غم آزاد شد
که کردند هر کس برو آفرین
ز شمشیر هندی بزترین نیام
ز گسترده‌نیهای بسیار مر
همه پیکر از گوهر و زرش بوم
چه از زر سرخ و چه از سیم خام
همه پیش بردند فرمان بران
همان نیزه و تیر و گرز و کمان
همان مهر یاقوت و زرین کمر
سراسر ستایش بسان بهشت
ز دریای چین تا بدریای سند
بنوی نبشتند عهدی درست
پس اسب جهان پهلوان خواستند
که ای مهربان مهتر داد و راست

- همه موبدان و اخترشناسان و دانایان را فرا بخوانید که اختر
زال را ببینند و سرنوشت او باز گویند و فراز و نشیب زندگی او باز
بنمایند.

بفرمود پس شاه تا موبدان
بجویند تا اختر زال چیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن

- شهریارا از اختران جز نیکی و خوشی چیزی دیگر بر
نمی آید. ستارگان گویند که زال پهلوانی بلند آوازه خواهد شد با
اندیشه‌ای هشیار و دلی بیدار، گرد و دلیر، سپهدار و گردافکن و
شیرگیر.

- از دیدن زال شادمان شدم و اینک آنچه از پیام اختران
گفتید شنیدم و شادمان تر شدم. اینک جامه‌ای را که شایسته زال است
بیاورید و اسبان تازی با ستام زرین و شمشیر هندی و پوشیدنی و
گسترده‌نیهای آراسته و زواران نیکو و گوهرهای گونه‌گون و
بوی‌افزارهای خوش و جنگ‌افزارهای گران و تخت پیروزه و تاج
زر و کمر زرین و مهر یاقوت. و فرمان بنویسید و سرزمینهای زیر

- شهریارا درود و سپاس بیکران بر تو باد که تا چرخ و ماه
برافراخته شده است چون تو شاهی تاج بر سر نهاده است. این همه
رامشی که ایران زمین را فرا گرفته است از مهر و خوبی و داد و
خرد توست. تو را رای و منش و اندیشه چنان است که همه گنج
گیتی به چشم تو خوار نماید. نامت جاودان باد که نام تو سزاوار

شایستگی است. اینک دستوری^۱ ده که تخت ببوسم و همراه زال راهی زابلستان شوم.

ز ماهی براندیش تا چرخ ماه
بمهر و بخوبی و داد و خرد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار
فراز آمد و تخت را داد بوس
چو تو شاه ننهاده بر سر کلاه
زمانه همی از تو رامش برد
مبادا بجز نام تو یادگار
ببستند بر کوهه پیل کوس

www.adabestanekave.com

- برخیزید، برخیزید و همه مهان و بزرگان را فرا بخوانید و سراسر نیمروز را آذین ببندید که سام پهلوان و فرزندش زال با فرمان منوچهر شاه به سرزمین ما رسیده اند.

- پهلوانا آمدنت به سرزمین نیمروز فرخنده باد. اینک سزاست که نیمروز و مردم آن بر این سرافرازی سر بر آسمان ساینند. بر تو ای زال زر گوهر افشانیم که تو خود از همه گوهرهای جهان پربهاتری. آفرین خدای بر تو باد و درود و ستایش همه مردمان بر تو باد.

- بزرگان و مهان و خردمندان و هر کس را که شایسته پاداش است پاداش درخور بدهید و بزم و کام و جشن و شادمانی بیاراید.

سوی زابلستان نهادند روی
چو آمد بنزدیکی نیمروز
نظاره بر ایشان همه شهر و کوی
خبر شد ز سالار گیتی فروز

که آمد ابا خلعت و تاج زر
بیاراسته سیستان چون بهشت
بسی مشک و دینار بر بیختند
سراسر میان مهان و کهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی
که فرخنده بادا پی این جوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند
نشست آنگهی سام با بزم و کام
کسی کو بخلعت سزاوار بود
براندازه شان خلعت آراستند

ابا عهد و منشور و زرین کمر
گلش مشکسارا بد و زرش خشت
بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان
ز گیتی سوی سام بنهاد روی
بدین پاک دل نامور پهلوان
ابر زال زر گوهر افشانند
همیداد چیز و همی جست نام
خردمند بود و جهاندار بود
همی پایه برتری خواستند

با رسیدن سام و زال به زابلستان و پایان جشن و شادمانی، سام موبدان و بخردان را بخواند و به آنها گفت: من با فرمان منوچهر شاه باید برای نبرد با دشمنان به گرگساران و مازندران بروم. فرزندم را به شما می سپارم که این فرزند همتای جان و خون جگر من است و با اینکه سرگذشت او را همگان می دانید باز می گویم که من درگاه جوانی با اندیشه نادرست و ناراست داوری بیهده ای کردم و از بی دانشی پسری را که یزدان به من داده بود بیفکندم، سیمرخ گرانمایه فرزند رها شده مرا برگرفت و با مهری که جهان آفرین بر دلش افکند به پرورش او برخاست و دریغا بر من که فرزندى که به نزد من خوار نمود به دیده سیمرخ گرامی آمد و سیمرخ او را بپرورد تا چنان که می بینید به این برز و بالا رسید. اینک من فرزندم را به شما می سپارم که او را بیاموزید و روانش را با هنرها بیفروزید. گرامی اش بدارید و پندش بدهید، راه او

بنمایید و رایش بلند بدارید که این یگانه یادگار من است. من با فرمان شاه باید بروم که با دشمنان جنگی در پیش دارم.

به بیش و کم توست.

سوی زال کرد آنگهی سام روی
چنان دان که زابلستان خان تست
ترا خان و مان باید آبادتر
کلید در گنجها پیش تست
دل روشنت هرچه خواهد بکار
که داد و دهش گیر و آرام جوی
جهان سربسر زیر فرمان تست
دل دوستانت بتو شادتر
دل شاد و غمگین بکم بیش تست
بجای آراز بزم و از کارزار

پس آنگاه سام از پی پور خویش
جهان دید گانرا ز کشور بخواند
چنین گفت با نامور بخردان
چنین است فرمان بیدار شاه
سوی گرگساران و مازندران
بماند بنزد شما این پسر
دل و جانم ایدر بماند همی
بگاه جوانی و کند اوری
پسر داد یزدان بینداختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز
شما را سپردم بآموختن
بدانید کین یادگار منست
گرامیش دارید و پندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه
هنرهای شاهان بیاورد پیش
سخنهای بایسته چندی براند
که ای پاک هشیار دل موبدان
که لشکر همی راند باید براه
همی راند خواهم سپاهی گران
که همتای جانست و خون جگر
مزه خون دل برفشانند همی
یکی بیهده ساختم داوری
ز بی دانشی ارج نشناختم
جهان آفرین خوار نگذاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند
جهاندار یزدان بمن داد باز
روانش از هنرها برافروختن
بنزد شما زینهار منست
همه راه و رای بلندش دهید
سوی دشمنان با سران سپاه

-زال زبان گشود و سخن آغازید و باز درد نهفته در دل
خویش را باز نمود: زندگی من چگونه تواند بود و من چگونه توانم
زیستن که با آهوی^۱ سپیدی موی سر از مادر بزادم و به چنان
سرنوشت تلخ گرفتار آمدم. زمانی که می باید در پرتو مهر مادری
و پدری باشم و با همه دل و جانم شیرینی و گرمی آن را دریابم به
کوه، خوار و تنها افکنده شدم. بر سنگ و بر خاک و پس از آن
در کنام مرغ و به زیر چنگال و بال مرغ. به گاه زندگی در
خان و مان در شمار مرغان آمدم و همنشین مرغان گشتم، چه گویم
که از گل زندگی بهره من خار بود و بر این خار بودن باید گردن
بنهم که کسی را با جهاندار یارای پیکار نیست.

بسام آنگهی گفت زال جوان
کسی با گنه گرز مادر بزاد
جدا بیشتر زین کجا داشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون
که چون زیست خواهم من ایدرتوان
من آنم سزد گر بنالم بداد
مدارم که آمد گه آشتی
چمیدن بخاک و مزیدن بخون

سام آنگاه روی به زال کرد و گفت: فرزند گرامی من، اینجا،
به زابلستان آرام جوی که همه زابلستان خان تو و زیر فرمان توست.
کلید همه گنجها نزد توست، دلت را شاد دار و بده و ببخشای و از
بزم و کارزار چیزی فرو مگذار که دیگر شادی و غم من تنها بسته

تو فرزندی و یاد گار منی
 امیدم بدادار روز شمار
 ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
 بیاموز و بشنوز هر دانشی
 بهر کار دستور و یار منی
 که از بخت و دولت شوی بختیار
 همه دانش و داد دادن بسیج
 بیابی ز هر دانشی رامشی

کنامم نشست آمد و مرغ یار
 کنون دور ماندم ز پرورد گار
 ز گل بهره من بجز خار نیست
 بدانگه که بودم ز مرغان شمار
 چنین پروراند مرا روز گار
 بدین با جهاندار پیکار نیست

سام اندوهگین و دل سوخته روی به زال کرد و گفت: فرزندم دیگر به سخنان دل پرداز که هر کسی را ستاره‌ای و بختی است و ستاره و بخت تو چنین بوده است. اینک گذشته و هرچه را که بوده به فراموشی سپار و در اندیشه سپاه و کلاه باش و چون ترا تنگدلی دست داد روی به کابلستان آور و با نخجیر و رای و رود دلت را شاد دار. با بخردان همنشین شو و دانش بیاموز که از هر دانشی رامشی یابی، با دانایان باش و از نادان پرهیز که نادان بر آیین و دین نباشد. به داد و به بخشش پرداز و مردمان را از داد برخوردار کن. تو فرزند منی و یاد گار منی و امید من آن است که از دادار روز شمار بخت و دولت تو را بختیار باشد.

غریو کوس برخاست، و هوا تیره گون شد و زمین چونان آبنوس، زنگ هندی و درای هندی به خروش در آمد و سی هزار لشکر سام به آهنگ جنگ به جنبش در آمد. زال به همراه پدر تا دوجای فرود برفت و در آنجا پدر پسر را فرمود باز گردد و به تخت و کلاه پردازد. سام زال را تنگ در آغوش بگرفت و به سختی گریست. زال نیز دیده پر آب کرد. پدر و پسر واپسین بدرود را بگفتند و سپهبد روی به جنگ و زال روی به تختگاه نهاد و همانگونه که پدر گفته بود و اندرز داده بود آموختن را آغازید.

زال از هر کشور و از هر جا موبدان و بخردان و اخترشناسان و دین آوران و جنگیان و کار آزمودگان را فراخواند و از هر یک آنچه را که می‌بایست بیاموخت و دیری نگذشت که در همه آموخته‌ها سر آمد شد. در رای و دانش و در سواری و در نبرد چنان که آوازه‌اش همه جا را گرفت و مهان و بزرگان از او داستانها می‌گفتند و بر او آفرین می‌خواندند. انجمنی نبود که در آن از زال و برتریها و هنروریها و رای و دانش و خرد او سخن در میان نباشد. سپهر گردان اینک پس از آن روز گار تلخ سایه پرمهر خود را بر زال و بر سام گسترده بود.

بدو گفت پرداختن دل سزا است
 ستاره شمر مرد اختر گرای
 که ایدر ترا باشد آرامگاه
 گذر نیست از حکم گردان سپهر
 و گر تنگ دل گردی ای نامدار
 بنخجیر برگرد با رای و رود
 کنون گرد خویش اندر آور گروه
 دگر با خردمند مردم نشین
 که دانا ترا دشمن جان بود
 پرداز و برگوی هرچت هواست
 چنین زد ترا ز اختر نیک رای
 هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
 هم ایدر بیایدت گسترد مهر
 سوی کابلستان یکی کن گذار
 بدان تا نباید بدی آزمود
 سواران و مردان دانش پژوه
 که نادان نباشد بر آیین و دین
 به از دوست مردی که نادان بود

بگفت این و برخاست آوای کوس
 هوا فیرگون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ و هندی درای
 ابا سی هزاران دلیران کار
 سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
 بشد زال با او دو منزل براه
 پدر زال را تنگ در بر گرفت
 همی زال را دیده در خون نشاند
 بفرمود تا باز گردد ز راه
 بیامد پراندیشه دستان سام
 نشست از بر نامور تخت عاج
 ابا یاره و گرزۀ گاو سر
 ز هر کشوری موبدان را بخواند
 ستاره شناسان و دین آوران
 شب و روز بودند با او بهم
 چنان گشت زال از پس آموختن
 برای و بدانش بجائی رسید
 سواریش چونان بدی کز جهان
 چنین تا همی گشت گردان سپهر
 ز خوبیش خیره شدی مرد و زن
 هر آنکس که نزدیک یا دور بود
 همی رست کافور بر جای مشک

برآمد ز دهلیز پرده سرای
 چو شیران جنگی گه کاززار
 یکی لشکری ساخته جنگجوی
 بدان تا پدر چون گذارد سپاه
 شگفتی خروشیدن اندر گرفت
 برخ بر همی خون دل برفشاند
 شود شاد دل سوی تخت و کلاه
 که تا چون زید بی پدر شاد کام
 بسر برنهاد آن فروزنده تاج
 ابا طوق زرین و زرین کمر
 پژوهید هر چیز و هر گونه راند
 سواران جنگی و کین آوران
 زدندی همی رای بر بیش و کم
 که گفتی ستارست ز افروختن
 که چون خوبشتن در جهان کشند بد
 زدندی برو داستانها مهان
 ابرسام و بر زال گسترده مهر
 چو دیدی شدند برو انجمن
 گمان مشک بردند و کافور بود
 ز گلبرگ برتر ز کافور خشک

ماندن در زابلستان و کار آموختن مرا رنجه کرده است. شنیده‌ام که
 کابل را هوایی بس خوش است و بر و بومی دلکش. بهتر است
 یاران و همرایان را فرا بخوانم و با ساز و بنه از زابل به کابل شوم.

چنان بد که روزی چنان کرد رای	که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش	که باوی یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای	سوی کابل و دنبر و مرغ و های
بگردد ببیند شگفت جهان	بجوید بدانند ز راز نهان
هیونی جدا ز آلت بزم و خوان	ز زرینه هم برد با خود جوان
بهر جای گاهی بیاراستی	می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج	بر آئین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آنزمان	گرازان و خندان دل و شادمان

زال، به سرزمین کابل، به تختگاه مهراب کابلی شد. پادشاه
 زبردست بلند بالای آزاده بخرد با گنج و گسترده کام که مغزردان
 داشت و هوش موبدان و چون او را با سام یازای رزم نبود ساو
 سرزمینش را به سام می داد. مهراب را پرور^۲ به ضحاک بود.

یکی پادشا بود مهراب نام	زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو	برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغزردان	دو کتف یلان و هوش موبدان
همی داد هر سال با سام ساو	که با وی برزمش نبدا ایچ تاو

-مرا هوای گشتن و دیدن شگفتی های جهان در سر است که

ز ضحاک تازی گهر داشتی ز کابل همه بوم و بر داشتی

- مهمانی بس گرامی به سرزمین ما آمده است، زال از زابلستان. همه مهان و سران را فرا بخوانید که به پذیره زال شوم و از پیشکش هرچه بهتر و گرانبهاتر فراهم سازید، گنج و اسبان آراسته و زواران و خواسته و دینار و یاقوت و مشک و عبیر و دیبای زربفت و خز و حریر و تاج پر گوهر و گردن بند زرین زیر جلد نگار.

چو آگه شد از کار دستان سام ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته غلامان و هر گونه ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار یکی طوق زرین زیر جلد نگار
سران هر که بودند و کابل سپاه بیاورد با خویشتن سوی راه

به زال آگهی آمد که مهراب کابلی با گوهر و زر و سپاه به دیدار تو می آید. زال به پذیره شاه کابل شد و او را بنواخت و به آیین برای او پایگاهی بساخت. آنگاه پهلوانی خوان بگستردند و می به گردش در آوردند. هر دو پهلوان از دیدار یکدیگر خیره مانده، مهراب را دیدن زال زر خوش آمد و دانش و رای او را بستود و دل بدو سپرد. مهراب چون از خوان برخاست زال برز و یال او را نگریست و به مهتران گفت: همانا که این پهلوان زبندۀ کمر است. چونان مردی به چهر و به بالا نباشد و کسی را نیز یارای هموردی او نیست.

چو آمد بدستان سام آگهی بدین کشور کابل اندر سرست
بدان تا ستایش کند مرترا پذیره شدش زال و بنواختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند بلشکر گه زال آمد فرود
بزال او بسی آفرینها بخواند یکی پهلوانی نهادند خوان
گسارنده می می آورد و جام خوش آمد هماناش دیدار اوی
ازان دانش و رای مهراب گرد چو مهراب برخاست از خوان زال
چنین گفت با مهتران زال زر بچهر و بالای او مرد نیست

که زیبا مهی آمد اندر مهی نثار تو با وی زر و گوهر است
بدو بر بمانی همین کشورا بائین یکی پایگه ساختش
گشاده دل و بزمساز آمدند فرستاد او را نثار و درود
همی این از آن آن از این خیره ماند نشستند بر خوان او فرخان
نگه کرد مهراب در پور سام دلش تیز تر گشت در کار اوی
دل و دانش و هوش او را سپرد نگره کرد زال اندران برز و یال
که زبندۀ تر زین که بندد کمر کسی گوئی او را هم آورد نیست

- اینک که مهراب کابلی را شناختی و برز و بالای او را دیدی تو را آگاهی می دهم از دختی که در پرده دارد، دختی با چهری روشن تر از خورشید. از سر تا پایش از سپیدی چونان عاج است و رخس همانند بهشت. دو گیسوی فروهشته از سرش چونان دو کمند است، رخانش گلنار را ماند و لبانش ناروان^۱ و از بر سیمینش دو ناردان رسته است. دو چشمش پسان دو نر گس در باغ است با مژگانی تیره تر از پر زاغ و بر چشم دو ابروی کمان آسا سایه افکن. اگر ماه آسمان را جویی روی او را بجوی و اگر مشک

بویی موی او را ببوی. سر زلفش مشکین زرهی است گره بر گره به
پایین افکنده. کوتاه سخن، دخت مهرباب بهشتی است سراسر
آراسته پر از آرایش و رامش و خواسته. چند بار که سام مرا به نزد
مهرباب فرستاده بود او را نزد پدر دیدم و اینک گویم ای زال
این دختر که مانند ماه در آسمان است تنها ترا زیبد و بس.

چو بشنید زال این سخنها ازوی
بر آورد مر زال را دل بجوش
که از نیکوئی مرد ایدون بود
بدل گفت شک نیست کان خوبچهر
شب آمد در اندیشه بنشست زار
بنادیده بر شد چنان سوگوار
بجنبید مهرش بران ماه روی
چنان شد کزورفت آرام و هوش
بنیکی ازین زاده خود چون بود
بر خسار ماند بماه و بمهر
بنادیده بر شد چنان سوگوار

فردای آن روز چون آفتاب بر زد و روی گیتی چون کافور
سپید شد مهرباب از بارگاه بیرون شد و آهنگ دیدار زال را کرد و
به نزد زال شد، باز مانند روز نخست با پیشکشهای گران. باز از
هر در سخن رفت تا بدانجا رسید که مهرباب به زال گفت: مرا
آرزویی است که بر آوردن آن برای تو دشوار نیست. آرزوی من
آن است که به خان من آیی و چونان خورشید با آمدنت جان مرا
روشن گردانی. زال به پاسخ گفت: مرا به آمدن خانه تو رای نیست
که سام پهلوان با آن همداستان نباشد، جز این هر چه می خواهی از
من بخواه که انجام دهم. آمدن مهرباب به دیدار زال آنچه را که از
دخت او شنیده بود دوباره در دلش زنده کرد و عشق فرمانروای
اندیشه و جان او شد.

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
در بار بگشاد دستان سام
در پهلوان را بیاراستند
برون رفت مهرباب کابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه
بر پهلوان اندرون رفت گو
چو کافور شد روی گیتی سپید
برفتند گردان زرین ستام
چو بالای پرمایگان خواستند
سوی خیمه زال زابل خدای
خروش آمد از در که بگشای راه
بسان درختی پر از بار نو

یکی نامدار از میان مهان
پس پرده او یکی دخترست
ز سر تا بپایش بکردار عاج
بران سفت سیمین دو مشکین کمند
رخانش چو گلنار و لب ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس باغ
دو ابرو بسان کمان طراز
اگر ماه جوئی همه روی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره
ده انگشت بر سان سیمین قلم
بهشتیست سرتاسر آراسته
بپیش پدر دیدمش چند بار
ترا زیبد ای نامور پهلوان
چنین گفت کای پهلوان جهان
که رویش ز خورشید روشنتر است
برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
سرش گشته چون حلقه پای بند
ز سیمین برش رسته دو ناردان
مژه تیرگی برده از پرزاغ
برو تو ز پوشیده از مشک ناز
و گر مشک بوئی همه موی اوست
فکندست گوئی گره بر گره
برو کرده از غالیه صد رقم
پر آرایش و رامش و خواسته
فرستاده بودم ز سام سوار
که مانند ماهست بر آسمان

با شنیدن سخنان پهلوان دل زال به مهر دخت مهرباب کابلی
بجنبید و جانش بجوشید و آرام و هوش از او بشد. شب هنگام
دل به مهر دخت نادیده بسته در اندیشه او فرو رفت.

نثار آورید او چو روز نخست
دل زال شد شاد و بنواختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه
بدو گفت مهرباب کای پادشا
مرا آرزو در زمانه یکیست
که آئی بشادی سوی خان من
چنین پاسخ آورد کین رای نیست
نباشد بدین سام همداستان
که ما می گساریم و مستان شویم
جز این هر چه گوئی تو پاسخ دهیم
چو بشنید مهرباب کرد آفرین
خرامان برفت از بر تخت اوی
بدلش اندرون چهر و بالای زال
چو دستان سام از پشش بنگرید
برو هیچکس چشم نگماشتند
از آنکونه همدین و همراه بود
که گر بت پرستی بدی کیش اوی
چو روشن دل پهلوان را بدوی
مرا و را ستودند یک یک مهان
ز بالا و دیدار و آهستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت

ز گوهر بسی اندرون مایه جست
وزان انجمن سر برافراختش
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
سرافراز و پیروز و فرمان روا
که آن آرزو بر تو دشوار نیست
چو خورشید روشن کنی جان من
بخان تو اندر مرا جای نیست
همان شاه چون بشنود داستان
سوی خانه بت پرستان شویم
بت دیدار تو رای فرخ نهیم
بدل زال را خواند ناپاک دین
همی آفرین خواند بر بخت اوی
نماندش همه ره سگال و سگال
ستودش فراوان چنان چون سزید
مر او را ز بیگانگان داشتند
زبان از ستودنش کوتاه بود
ببودی بگیتی چنین جنگجوی
چنان گرم دیدند با گفتگوی
همان کز پس پرده بودش نهان
ز بایستگی هم ز شایستگی
خرد دور شد عشق فرزانه گشت

سیندخت همسر و رودابه دختر مهرباب هر دو از رنگ و بوی
و نگار چونان باغ آراسته در بهار و هر دو بسان بهشت از مهرباب
درباره زال می پرسیدند:

این پیرسر پورسام را چگونه دیدی، خو و منش او چگونه
است؟ خوی و منش او به مرغ و کنام می نماید یا خوی مردمی
دارد. از سیمرغ چه می گوید و چهره و برز و بالایش چگونه است؟
اینک که از زال می پرسید به شما گویم در همه گیتی پهلوانی
و گردی چون او نباشد، سواری است بی مانند با دل شیر و زور
پیل. رخس سرخ است و سرش چونان پیران سپید و به جنگ و به
کین و به دلیری و پهلوانی نهنگ دریا را ماند و اردهای دمان را. از
آهو همان سپیدی موی را دارد که آن سپیدی هم او را می زیبد و
دلها را می فریبد.

چنان بد که مهرباب روزی پگاه
ستایش همیکرد با خود ز زال
گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید بد اندر ایوان اوی
یکی جفت اوی و دگر دخت اوی
بیاراسته همچو باغ بهار
شگفتی برودابه اندر بماند
یکی سرو دید از برش گرد ماه
بدیبا و گوهر بیاراسته
بپرسید سین دخت مهرباب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی
برفت و بیامد از آن بارگاه
ز مردی و گردی و از فر و یال
همی گشت بر سوی بستان خویش
چو سین دخت و رودابه ماه روی
بدین هر دو مهرباب بد تازه روی
سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
همی نام یزدان برو بر بخواند
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بسان بهشتی پر از خواسته
ز خوشاب بگشاد عناب را
که کوتاه باد از تو دست بدی

- درباره زال با ما سخن بگوی، او را چگونه دیدی و او را از
سیمرغ چه سخنی است؟

چه مردست این پیر سر پور سام
خوی مردمی هیچ دارد همی
چه گوید ز سیمرخ فرخنده زال
چنین داد مهرباب پاسخ بدوی
بگیتی دراز پهلوانان گرد
نه گرشاسب با او نه سام دلیر
چو دست و عنانش به ایوان نگار
دل شیر نر دارد و زور پیل
ز بخشش نیاساید و نی ز خورد
چو برگاه باشد زرافشان بود
رخش پژمراننده ارغوان
اگر چه سپیدست مویش برنگ
بکین اندرون چون نهنگ بلاست
نشاننده خاک در کین بخون
از آهو همان کش سپید است موی
سپیدی مویش بزبید همی

همی تخت یاد آیدش با کنام
پی نامداران سپارد همی
چگونه است چهر و چگونه است یال
که ای سرو سیمین بر خوبروی
پی زال زر کس نیارد سپرد
برزم ار گرایند اینست چیر
نبینی نه بر زین چنو یک سوار
دو دستش بکردار دریای نیل
بکوشش نماند وی اندر نبرد
چو در جنگ باشد سرافشان بود
جوان سال و بیدار و بختش جوان
ولیکن بمردی بدرزد نهنگ
بزین اندرون نیز چنگ ازدهاست
فشاننده خنجر آبگون
نگوید سخن مردم عیب جوی
تو گوئی که دلها فریبد همی

رودابه چون سخنان پدر بشنید رخس چون گلنار برافروخته
شد و دلش از مهر زال پر آتش شد و رامش و خورد و خواب از او
برخواست. آرزو بر خرد او چیره شد و آیین و خویش دگر گونه
گشت که شنیدن آوازه مردان دل زنان را بلرزاند.

چو بشنید رودابه این گفتگوی
دلش گشت پر آتش از مهر زال
برافروخت گلنار گون کرد روی
ازو دور شد رامش و خورد و هال

چه نیکو سخن گفت آن رای زن
دل زن همان دیو را هست جای
چو بگرفت جای خرد آرزوی

ز مردان مکن یاد در پیش زن
ز گفتار باشند جوینده رای
دگر گونه تر شد بآئین و خوی

- با شمایم، شما پنج تن پرستنده منید و رازدار منید. شما را
به اینجا فراخوانده ام که راز خود با شما در میان نهم. می خواهم راز
عشق خود به شما باز گویم. دل من پر از مهر زال است و جز زال و
اندیشه به او اندیشه ای ندارم. دل و جان و هوشم پر از مهر اوست و
شب و روزم اندیشه به چهر او. این راز را کسی جز شما نداند و
اینک این راز را به شما می گویم که مرا هم مهربانید و هم
پارسایید و رازدارید. اینک با من بگوید که چاره کار چیست و
دل و جان مرا چگونه از رنج می پیرایید.

ورا پنج ترک پرستنده بود
بدان بندگان خردمند گفت
شما یک بیک راز دار منید
بدانید هر پنج و آگه شوید
که من عاشقی ام چو بحر دمان
پر از مهر زالست روشن دلم
دل و جان و هوشم پر از مهر اوست
نداند کسی راز من جز شما
کنون این سخن را چه درمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن

پرستنده و مهربان بنده بود
که بگشاد خواهم نهان از نهفت
پرستنده و غمگسار منید
همه ساله با بخت همره شوید
ازو بر شده موج تا آسمان
بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
شب و روزم اندیشه چهر اوست
که هم مهربانید و هم پارسا
چه خواهید و با من چه پیمان کنید
دل و جانم از رنج پرداختن

- شگفتا! شگفتا از تو رودابه، ای دخت مهرباب که افسر بانوان جهانی و سرفراز دختری میان مهانی. امروزه از سراسر جهان از چین تا هند سخن از تو و ستایش توست، تو که میان شبستان چونان روشن نگینی. سرو به بالای تو در چمن نباشد و تابندگی رخ تو را همانندی نیست. نگار رخ تو را از این سوی جهان به آن سوی می‌برند. اینک ای دختر نام‌آور مهرباب و ای سرآمد همه زیباییان و نیکان جهان ترا از خود شرم و از پدر آزرم نباشد که دل به کسی ببندی که پدر او را خوار به کوه افکنده است. کسی که پرورده مرغ در کوه است و به این نام و نشان در میان گروه زیانزد است. آیا هیچ شنیده‌ای که کسی پیرسر زاده شود و اگر زاده شد نژادی شایسته دارد؟ تو با این رخساره زیبا و بوی و موی سزاست که دل به چنین مرد پیرسری ببندی؟ امروز همه جهان سراسر از مهر تو پر است و بر هر ایوانی نگار چهر تو باشد. ترا با چنین روی و موی شوی باید از چرخ چهارم باشد نه از کنام کوه.

چو تو سرخ رخساره و مشک‌موی
جهانی سراسر پر از مهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی
ز چرخ چهارم خور آیدت شوی

- خاموش باشید، خاموش باشید، ای نابخردان خام‌اندیش که گفتارتان را شنیدن نیرزد. هرچه بگویید سخنانتان را نزد من ارزی نیست. من نه قیصر را خواهانم و نه فغفور چین را و نه تاجداران ایران زمین را. نه جفت از ماه خواهم و نه از خورشید و تنها دل به پور سام دارم، همان زال سرسپید را. اگر شما او را پیر بخوانید یا جوان، روان و جان من بسته مهر اوست. جز زال زر کسی در دل من مباد و دیگر جز او نزد من یاد از کسی نکنید. دلم بسته روی و موی اوست و دل و جانم مهر جوی او.

چو رودابه گفتار ایشان شنید
برایشان یکی بانک برزد بخشم
وزانپس بخشم و بروی دژم
چنین گفت کای خام پیکارتان
دل من چه شد از ستاره تباه
بگل ننگرد آن که او گل خورست
کرا سر که دارو بود بر جگر
نه قیصر بخوام نه فغفور چین
نه خورشید خواهم نه از ماه جفت
ببالای من پور سامست زال
گرش پیر خوانی همی یا جوان
چو از باد آتش دلش بر دمید
بتابید روی و بخوابید چشم
با برو ز خشم اندر آورد خم
شنیدن نیرزید گفتارتان
چگونه توان شاد بودن بماه
اگرچه گل از گل ستوده ترست
شود ز انگبین درد او بیشتر
نه از تاجداران ایران زمین
مرا جفت او باید اندر نهفت
ابا بازوی شیر و با کتف و یال
مرا او بجای تن است و روان

همه پاسخش را بیاراستند
که ای افسر بانوان جهان
ستوده ز هندوستان تا بچین
ببالای تو در چمن سرو نیست
نگار رخ تو بقتوج و مای
ترا خود بدیده درون شرم نیست
که آنرا که اندازد از بر پدر
که پرورده مرغ باشد بکوه
کس از مادران پیر هرگز نژاد
بتنگی دل از جای برخاستند
سرافراز تر دختر اندر مهان
میان شبستان چو روشن نگین
چو رخسار تو تابش پرو نیست
فرستند و نزدیک خاور خدای
پدر را بنزد تو آزرم نیست
تو خواهی که او را بگیری ببر
نشانی شده در میان گروه
وزانکس که زاید نشاید نژاد

مرا مهر او دل بدیده گزید
جز او هرگز اندر دل من مباد
برو مهربانم نه بر روی و موی

همی دوستی از شنیده گزید
جز از وی بر من میارید یاد
بسوی هنر گشتمش مهر جوی

-دخت زیبا، بر ما مخروش و بر ما خشم مگیر که ما اینک به خوبی راز دل تو را دریافته ایم و برای چاره آن کمر بسته ایم. هر فرمانی که بدهی گوش به فرمان تو خواهیم داشت و در انجام دادن آن خواهیم کوشید. نخستین اندرز ما به تو ای دخت گرامی این است که این راز را که به ما گفتی با هیچ کس دیگر در میان نهدی. ما به جان در راه بر آوردن خواست تو می کوشیم و اگر جادویی باید بکنیم و با بند و افسون چشمها را باید ببندیم می کوشیم و چونان مرغ پران می شویم و می پوییم و چاره کار را می کنیم و شاه را به نزد ماه می آوریم.

-سخنی دلپذیر گفتید و لبم را به خنده گشودید. برخیزید و بروید و هرگونه که می توانید و به هر راه که می دانید چاره کار را بکنید.

لب سرخ رودابه پر خنده کرد
پرستند گانرا چنین گفت ماه
مر این گفته را گر شوی کار بند
که هر روز یاقوت بار آورد
رخان معصفر سوی بنده کرد
که اینست روی و همین است راه
درختی برومند کاری بلند
خرد بار آن در کنار آورد

-چاره آن است که نخست خود را بیاراییم و در این ماه فروردین و سر سال نو که رودبار و همه جا سبز و خرم است به رودبار که لشکرگاه زال است برویم و از این سوی به آن سوی شویم و گل بچینیم و دیدگان زال را به خود بکشانیم.

پرستنده برخاست از پیش اوی
بد بیای رومی بیاراستند
برفتند هر پنج تا رودبار
مه فرودین و سر سال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بدند
بسی گل چدند از لب رودبار
بگشتند هر سو همی گل چدند
سوی چاره بیچاره بنهاد روی
سر زلف بر گل بپیراستند
بهر بوی و رنگی چو خرم بهار
لب رود لشکرگاه زال بود
زدستان همه داستانها زدند
رخان چون گلستان و گل در کنار
سراپرده را چون برابر شدند

پرستنده آگه شد از راز اوی
بدل جوئی دختر مهربان
به آواز گفتند ما بنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
یکی گفت ازیشان که ای سرو تن
چو ما صد هزاران فدای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد
اگر جادویی باید آموختن
بپریم و با مرغ جادو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم
چو بشنید دلخسته آواز اوی
شدند آن پرستندگان هم زبان
بدل مهربان و پرستنده ایم
نیاید ز فرمان تو جز بهی
نگر تا نداند کسی این سخن
خرد ز افرینش روای تو باد
رخانت همیشه پر آرم باد
ببند و فسون چشمها دوختن
بپوئیم و در چاره آهو شویم
بنزدیک تو پایگاه آوریم

-این گل چینان که هستند و چرا به گلستان ما در شده اند، از ما فرمانی نگرفته اند و بیمی از ما در دل ندارند؟

- این گل چینان از کاخ مهرباند که به فرمان ماه کابلستان برای گل چیدن آمده‌اند.

- ماه کابلستان، رودابه! اینان از سوی رودابه آمده‌اند؟ آه! این نام چیست که با شنیدن آن این سان دل در برم می‌تپد و جانم به سوی او به پرواز در می‌آید؟ باید به این گل چینان که بوی خوش گل کابلستان را دارند نزدیک شوم. تیر و کمان برگیرم و شکاری بیفکنم که دستاویز سخن گفتن با آنان گردد.

- این مرغ را بدین زبردستی که افکند؟ کدام پهلوان شیربازو و گو پیلتنی بود، نامش چیست و شاه کدام انجمن است؟ این گونه کمان کشیدن و تیرافکندن و شکار به زیر آوردن کار هر کس نیست، کماندار تیرانداز می‌بایست دلیرمردی و یکتا پهلوانی باشد؟

نگه کرد دستان ز تخت بلند
چرا گل چدند از گلستان ما
چنین گفت گوینده با پهلوان
پرستند گانرا سوی گلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید
خرامید با بنده‌ای پرشتاب
چو زانسو پرستند گان دید زال
پیاده همی شد زبهر شکار
کمان ترک گلرخ بزه برنهاد
بزد بانگ تامرغ برخاست زاب
ز پروازش آورد ناگه فرود
بترک آنگهی گفت زانسو گذر
بپرسید کاین گل پرستان که‌اند
نترسند مانا ز فرمان ما
که از کاخ مهرباب روشنروان
فرستد همی ماه کابلستان
ز بس مهر بر جای خود نارمید
همیرفت دستان از آنروی آب
کمان خواست از ترک و بفراخت یال
خشیشار دید اندران رودبار
بدست جهان پهلوان درنهاد
همی تیر انداخت اندر شتاب
ز خونش شده لعل رنگ آب رود
بیاور تو آن مرغ افکنده پر

بکشتی گذر کرد ترک سترگ
پرستنده باریدک پهلوان
که این شیر بازو گو پیلتن
که بگشاد زین گونه تیر از کمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار
خرامید نزد پرستنده ترک
سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
چه مردست و شاه کدام انجمن
چه سنجد بپیش اندرش بد گمان
بتیر و کمان بر چنین کامکار

- آرام باش، آرام و سخن به آهستگی و آرامی گوی. این کماندار تیرافکن گرد پهلوان که تو دیدی شاه نیمروز است، فرزند سام که سپهر گردان چون او سواری و دلیر مردی ندیده است.

پربروی دندان بلب بر نهاد
شه نیمروزست و فرزند سام
نگردد فلک بر چنوبک سوار
مکن گفت ازینگونه بر شاه یاد
که دستانش خوانند شاهان بنام
زمانه نبینند چنونامدار

- این همه از شاه نیمروز و از سرور خود سخن مگوی که ما را سروری در سرای مهرباب است که هزاران بار برتر از سرور نیمروزی توست. بلند بالای تن هم‌رنگ عاج و بر سر یکی ایزدی مشک تاج. نرگس باغ از نرگس دید گانش شرمناک و کمان ماه نو برابر کمان ابروانش افکنده. دهانش تنگ و سرزلف خوش آهنگ، دو جادوش پر خواب و روی پر آب و رخساره لاله، زیبایی فراتر از همه زیباییان جهان.

که ماهی است مهرباب را در سرای
ببالای ساجست و هم‌رنگ عاج
بیک سرز شاه تو برتر بی پای
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم ابروان پر ز خم
دهانش بتنگی دل مستمند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی
نفس را مگر بر لبش راه نیست

ستون دو ابرو چو سیمین قلم
سر زلف چون حلقه پای بند
پر از لاله رخسار و پر مشکموی
چو او در جهان نیز یکماه نیست

ببرد سبک جفت را او ز جفت
گسستنش پیدا و بستن نهان
دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن
چنین گفت مر جفت را باز نر
کزین خایه گر مایه بیرون کنیم

چو خواهد گسستن نبایدش گفت
باین و بآنست خوی جهان
بماند باسانی اندر نهفت
بباید شنیدنش نیکی سخن
چو بر خایه بنشست و گسترد پر
ز پشت پدر خایه بیرون کنیم

- پیشتر آی تا با تو رازی در میان نهیم. ما از کابلستان آمده ایم و به این آهنگ آمده ایم که خورشید زابلستان را به ماه کابلستان برسانیم که بسیار در خور و سزا است که با زال رودابه همسر گردد که رودابه را در زیبایی و برازندگی در جهان همانند نباشد.

- درنگت از چه بود و با آن پرستاران چه سخن راز آمیزی داشتی و آن راز و آن گفته چه بود که اینسان به خنده و شادمانی شکوفانی؟

- گل چینان پرستند گان ماه کابلستان بودند و پیام از ماه آورده اند، پیامی به خورشید نیمروز و پیام این است که می گویم.
- به شتاب و به تندی برو و خود را به گل چینان برسان و بگوی پای از باغ بیرون منهد تا پیامی به راز رودابه را فرستم، همراه با آنچه در خورد رودابه است، گوهر گرانها و دیبای زربفت و درج پر گوهر و گوشوار و انگشتری منوچهر شاه.
- این پیشکشها را بر گیر و به نزد گل چینان ببر و بگوی این راز را با کسی در میان منهد.

خرامان ز کابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام
سزا باشد و سخت در خور بود
پرستندگان هر یکی آشکار
بر شاه زابلستان آمدیم
کنیم آشنا با لب پور سام
که با زال رودابه همسر بود
همی گفت از خوبی آن نگار

- من نیز با شما هم‌رایم، چه بهتر از آن که خورشید درخشان ما با ماه تابان شما پیوندند. خجسته تر و فرخنده تر و درخورتر و بهتر از این پیوند نباشد.

ازیشان چو برگشت خندان غلام
که بود اینکه با تو همی راز گفت
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
چنین گفت با ریدک ماهروی
ازیشان چو نامور پور سام
ببایدت با من همی باز گفت
گشاده لب و سیم دندان شدی
زشادی دل پهلوان شد جوان
که رو آن پرستند گانرا بگوی

چو بشنید زان بند گان این پیام
چنین گفت با بند گان خوب چهر
ولیکن بگفتن مگر روی نیست
بپیوستگی چون جهان رای کرد
رخش گشت زین گفته لعل فام
که با ماه خوبست رخشنده مهر
بود کاب را ره بدین جوی نیست
دل هر کسی مهر را جای کرد

که از گلستان یکزمان مگذرید	مگر با گل از باغ گوهر برید	چو آگاه گشتند از کار زال	که در مهر هست او بی آرام و هال
نباید شدن تن سوی کاخ باز	بدان تا فرستم پیامی بر از	پرستنده گفتند با یکدگر	که آمد بدام اندرون شیر نر
درم خواست با زر و گوهر ز گنج	گرانمایه دیبای زربفت پنج	کنون کام رودابه و کام زال	بجای آمد این بود فرخنده فال
یکی درج پرگوهر شاهوار	برون کرد از گوش خود گوشوار	بیامد سیه چشم گنجور شاه	که بود اندران کار دستور شاه
دو انگشتری از منوچهر شاه	گزین کرد از بهر فرخنده ماه	سخن هرچه بشنید زان دلنواز	همی گفت پیش سپهبد بر از
بفرمود کین نزد ایشان برید	کسی را مگوئید و پنهان برید		

- اینک خود باید به گلستان روم و با کنیزکان سخن آغازم و از زبان آنها باز درباره رودابه بشنوم که خوش تر از سخن رودابه برای من در جهان سخنی و گفتگویی نباشد.

بدین باغ خوش آمده‌اید. بنشینید و با من سخن بگویید، سخن بگویید از رودابه و جز راست هم چیزی مگویید که گفتن سخن نادرست از شما سزایش افکندن به زیر پای پیلان است.

- ای پهلوان که مادر جهان چون تو پهلوانی نزاده است، بگذار من بگویم و این بدان که هرچه گویم جز راست نباشد. از رودابه می‌خواهی؟ رودابه از سر تا به پایش گل است و سمن، بلند بالا همانند سرو، رخساره‌اش چون گل و موها عبیر آمیز. تن همانند نسیم و بر سرو سیمگون، کمند زلف فروهشته. بتی همانند او نه در چین بینی و نه در همه جهان، ماهی زمینی که ماه و پروین آفرین گوی اویند.

سپهبد خرامید تا گلستان	بامید خورشید کابلستان
پریروی گلرخ بتان طراز	برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد پرسید زیشان سخن	ز بالا و دیدار آن سرو تن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد	بدان تا که با او چه اندر خورد

- به این باغ خوش آمدید و چون آمدید و گل چیدید، اینک که آهنگ بازگشت دارید پس زر و گوهر برگیرید و به نام جهان پهلوان زال زر به رودابه بسپرید و باز می‌گویم که این راز نهان دارید و با کسی در میان منهد.

برفتند زی ماه رخسار پنج	ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر	بنام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت	که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن	سه تن نانهانست و چار انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای	سخن گر بر از است با ما سرای

- فرستادن این همه زر و گوهر از چیست؟ جز از راه مهر و با این همه مهربانی کسی این همه زر و گوهر به کس دیگر می‌سپارد؟ پس همینگونه که ماه کابل دلبسته زال زر است، زال زر نیز دلباخته ماه کابل است و این همان است که آرزوی ماست. کام رودابه و کام زال به نیکی و فرخنده‌فالی برآورده گردد.

بگوئید با من یکایک سخن
اگر راستی تان بود گفت و گوی
و گر هیچ کژی گمانی برم
رخ بندگان گشت چون سندروس
از ایشان یکی بود کهتر بسال
چنین گفت کز مادران جهان
بدیدار سام و ببالای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر
سه دیگر چو رودابه ماه روی
ز سر تا بیایش گلست و سمن
بدان کان بت خرم سیمتن
همی می چکد گوئی از روی او
ازان گنبد سیم سر بر زمین
بمشک و بعنبر سرش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره
بت آرای چون او نبینی بچین

بکژی مگر نفکنید ایچ بن
بنزدیک منتان بود آبروی
بزیر پی پیلستان بسپرم
بپیش سپهبد زمین داد بوس
که او بد سخنگوی پر دل بزال
نزاید کسی در میان مهان
بپاکی دل و دانش و رای او
بدین برز بالا و بازوی شیر
یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
بسرو سهی بر سهیل یمن
یکی ماهروست لشکر شکن
عبیرست گوئی مگر موی او
فروهشته بر گل کمند کمین
بلعل و زمرد برش تافته
فکندست گوئی گره بر گره
برو ماه و پروین کنند آفرین

کمند به کنگره کاخ بیفکنی و به بالای کاخ در آیی و رودابه را
بینی.

www.adabestanekave.com

سپهبد پرستنده را گفت گرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست
وزانپس چنان خواهم از کردگار
پرستنده گفتا چو فرماندهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان
فریبیم و گوئیم هر گونه ای
سر مشکبویش بدام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند
کند حلقه در گردن کنگره
ببین آنگهی تا خوش آید ترا
سگالش بکردند زینسان بهم

سخنهای شیرین با آواز نرم
یکی راه جستن بنزدیک اوی
همه آرزو دیدن چهر اوست
که با من شود همسر و نیک یار
بتازیم تا کاخ سرو سهی
زدیدار و گفتار و روشنروان
میان اندرون نیست واژونه ای
لبش بر لب پور سام آوریم
بنزدیک دیوار کاخ بلند
شود شیرشاد از شکار بره
بدین گفته رامش فزاید ترا
دل پهلوان گشت خالی ز غم

- در این بیگاه از کجا می آید که این گاه نه گاه آمدن به
کاخ است.

- ما به فرمان رودابه به باغ و برای گل چیدن شده بودیم و
بیگاه آمدن ما از آن بوده است.

- مگر نمی دانید که زال سپهبد به کابل است و زمین پر از
خرگاه و لشکر است. اگر شما این چنین بیگاه بدیده شاه کابل
آید بر زمینتان پست خواهد کرد. این بار بدرون کاخ بروید و
دیگر هرگز بیگاه به کاخ مشوید.

- سخن مرا نیک بشنوید و به رودابه برسانید. من دل به رودابه
بسته ام و همه دل و جانم پر از مهر اوست. همه آرزوی من آن است
که چهره رودابه را بینم و آرزو دارم که رودابه همسر و یار من
گردد. اینک شما چه می اندیشید و چه چاره می توانید بکنید،
بگویید که من همان کنم که شما بگویید.

- ما پیام تو به رودابه می رسانیم و چاره دیدار هم می کنیم.
چاره دیدار آن است که تو با کمند به پای کاخ رودابه آیی و

برفتند خوبان و برگشت زال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
نگه کرد دربان بر آراست جنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند
که امروز روز دگر گونه نیست
بهار آمد از گلستان گلچنیم
بفرمان رودابه ماه چهر
ترا چیست زینگونه گفتارها
نگهبان در گفت کامروز کار
که زال سپهد بکابل در است
نبینید کز کاخ کابل خدای
همه روزش آمد شدن پیش اوست
اگر تان ببیند چنین گل بدست
میائید دیگر برون از حرم

شبی دیر باز آن ببالای سال
بدستان درون هر یک از گل دوشاخ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
شگفت آیدم تا شما چون شوید
بدل تنگی از جای برخاستند
بباغ اندرون دیو واژونه نیست
ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
پی گل برفتیم ز ایدر بمهر
که گل چیده ایم از سر خارها
نباید گرفتن بدیگر شمار
زمین پر ز خرگاه و از لشکر است
بزین اندر آرد بشبگیر پای
که هستند با یکدگر سخت دوست
کنند بر زمین تان همانگاه پست
مبادا که آید سخن بیش و کم

- از زال بگوئید، او را چگونه یافتید، بگوئید که دل به سخنان شما دارم.

- نخست این زر و گوهر و دینار و دینیای زریفت را برگیر که اینها همه پیشکش زال برای توست.

- اینها پیشکش زال است، چه زیبا و چه گرانبها و چه گرامی، پس بگوئید آنچه از زال دیدید.

- پهلوانی دیدم رُخش چون گل و مویش سپید. پهلوان سواری که همانندش به آیین و فر در جهان نباشد. بلند بالا چونان سرو

سهی با زیب و با فر شاهنشهی. میانش لاغر و سینه فراخ. دو چشمش دو نرگس آبگون و لبانش چون پسته و رُخش چونان خون. دست و بازوانی همانند شیر نر دارد، با هوشیاری و دل آگاهی موبدانه. آنچه زیبایی و برازندگی که در خور یک پهلوان سوار دلیر است در زال زر هست جز آنکه همه موهایش سپید است که این نیز آهویی که ننگی باشد نیست. ما با او سخن داشتیم و او راز دل به ما بگفت و ما او را به دیدار تو نوید دادیم. اینک در اندیشه فراخوانی او باش و چاره بساز و هر کار که گویی بفرمای تا بکنیم.

شدند اندر ایوان بتان طراز
که هرگز ندیدیم زین گونه شید
برافروخت رودابه را دل ز مهر
نهادند دینار و گوهرش پیش
که چون بودند آن کار با پور سام
پریچهره هر پنج بشتافتند
که زال آن سوار جهان سربسر
که مردیست بر سان سرو سهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون
کف و ساعدش چون کف شیر نر
سراسر سپیدست مویش برنگ
رخ و جعد آن پهلوان جهان
که گوئی همی آن چنان بایدی

نشستند و با ماه گفتند راز
رخمی همچو گل روی و مویش سپید
بامید آن تا ببیندش چهر
بپرسید رودابه از کم و بیش
بدیدن به است ار با آواز و نام
چو با ماه جای سخن یافتند
نباشد چنو کس با آئین و فر
همش زیب و هم فر شاهنشهی
سواری میان لاغر و بر فراخ
لبانش چو پسته رخانش چو خون
هشیوار و موبد دل و شاه فر
از آهو همینست و این نیست ننگ
چو سیمین زره بر گل ارغوان
و گر نیستی مهر نفزایدی

بدیدار تو داده‌ایمش نوید ز ما باز برگشت دل بر امید
کنون چاره کار مهمان بساز بفرمای تا بر چه گردیم باز

- با سخنان و با پیامتان و با آگاهی‌هایی که درباره زال آوردید جان و دلم را بیاراستید و روانم را مالا مال از شادی کردید. اینک یکی از شما برخیزید و پیام من به او برسانید و به او بگویید کامت برای دیدار من بر آورده گردد. تو خود کار دیدار را بیارای.

چنین گفت با بندگان سرو بن همان زال کو مرغ پرورده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من پیشش بیاراستید بگفتید و زانپس بها خواستید
همی گفت و لبها پر از خنده داشت رخان همچو گلنار آکنده داشت
چنین گفت پس بانوی بانوان پرستنده‌ای را کز ایدر دوان
بمژده شبانگه سوی او شوید بگوئید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار بیا تا ببینی مهی پرنگار

- رفتم و زال را دیدم و مژده دیدار دادم. اینک تو خانه را بیارای و چشم به راه رویداد فرخنده باش.

پرستنده رفت و خبر داد باز بیامد بنزدیک سرو طراز
چنین گفت با بانوی ماهروی که اکنون بیا و ره چاره جوی
که بزدان هر آنچت هوا بود داد سرانجام اینکار فرخنده باد

- خانه ویژه مرا بیارایید، آنچنان بیارایید که درخور پذیره زال باشد. از دیبای چینی و عقیق و زبرجد و می و مشک و عنبر و بنفشه و نرگس و ارغوان و سمن و سنبل و زر و پیروزه و گلاب و هر چیز دیگر که سزای زال است بفراهمید و خانه را آماده آمدن زال سازید.

همی کار سازید رودابه زود نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار ز چهر بزرگان برو برنگار
بدیبای چینی بیاراستند طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند می و مشک و عنبر بر آمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان بروشن گلاب اندر آشامشان
از آنخانه دخت خورشید روی برآمد همی تا بخورشید بوی

خورشید روی در پس کوه کشید و شب چادر سیاهی به سر افکند. پرستنده آرام سوی زال شد و بدو مژده داد که خورشید رخ آماده پذیره توست، بشتاب و خود را به کاخ او برسان.

زال دل انگیخته و جوشان و خروشان روی به کاخ رودابه نهاد و رودابه گل رخ به بام کاخ شد و با خورشید روی خود تاریکی شب را بزدود.

- شاد آمدی، شاد آمدی ای پهلوان دلیر، درود جهان آفرین بر تو باد و بر آن کس که فرزندی چون تو زاد. تو آمدی و با آمدنت شب تیره چونان روز روشن شد و از بویت جهانی دل افروز گردید. پیاده آمدی، نکند که آن دو پای خسروانی تو رنجه شده باشد.

- ای ماه چهر زیبا که بام از تو چون گوهر تابناک روشن شده است و خاک از تابش رخت چون یاقوت سرخ گردیده است. از من به تو درود و از سپهر آفرین باد. چه شبان درازی که خواب بر چشم نرفته روی به آسمان و به دادار جهان داشتم و دیدار تو را می خواستم و امشب دل و جانم در شادی فرو رفته که آوای خوش تو و گفتار شیرینت را می شنوم. چاره کار کن که من از کوی به بام در آیم و خورشید رویت را بینم.

- کمند گیسوانم را که از بام فرو هشته ام بگیر و بر آن بیاویز و با آن به بام در آی.

چه مایه شبان دیده اندر سماک
همی خواستم تا خدای جهان
کنون شاد گشتم با آواز تو
یکی چاره راه دیدار جوی
پریروی گفت و سپهبد شنود
کمندی گشاد او ز سرو بلند
خم اندر خم و مار بر مار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره
پس از باره رودابه آواز داد
کنون زود بر تاز و برکش میان
بگیر این سر گیسو از یک سوام
بدان پرورانیدم این تار را

خروشان بدم پیش یزدان پاک
نماید بمن رویت اندر نهان
بدین چرب گفتار با ناز تو
چه پرسی تو بر باره و من بکوی
ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کس از مشک زانسان نیچد کمند
بران غبغبش تار بر تار بر
که یازید و شد تا به بن یکسره
که ای پهلوان بچه گرد زاد
بر شیر بگشای و چنگ کیان
ز بهر تو باید همی گیسوام
که تا دستگیری کند یار را

چو خورشید تابنده شد ناپدید
پرستنده شد سوی دستان سام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
بر آمد سیه چشم گل رخ بام
چو از دور دستان سام سوار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
درود جهان آفرین بر تو باد
پرستنده خرم دل و شاد باد
شب تیره از روی تو روز گشت
پیاده بدینسان ز پرده سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید
شده بام ازو گوهر نابناک
بر آن جعد مشکین کمندش بگرد
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر

در حجره بستند و گم شد کلید
که شد ساخته کار بگذار گام
چنان چون بود مردم جفت جوی
چو سرو سهی بر سرش ماه نام
پدید آمد آن دختر نامدار
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
بر آنکس که او چون تو فرزند زاد
چنانی سراپای کو کرد یاد
زبویت جهانی دل افروز گشت
برنجیدت آن خسروانی دو پای
نگه کرد و خورشید رخ را بدید
ز تاب رخس سرخ یاقوت خاک
پرستنده بودند چندش بگرد
درودت ز من آفرین از سپهر

- شگفتا از این گیسو و شگفتا از این کمند و من چسان این گیسوی کمند آسا را بگیرم و بکشم و جان ایستاده بر بام را برنجانم. گیسو را بوسه باران کنم و کمند بگیرم و با کمند بر بام شوم.

- بر بام فراز آمدی، دستت به دست من ده تا بدرون کاخ شویم.

- شگفتا از این خانه و شگفتا از این خورشید روی خانه. بهاری در برابر خود می بینم یا بوستان گلی.

- این زال است که من در آرزوی دیدار او می سوختم. پهلوان سوار با فر شاهنشهی. آنچه از فروغ رخ و برز و بالای او شنیده بودم کمتر از آن است که اینک برابر خود می بینم.

شب تا بامداد دیده بر دیده و دست بر دست، همی بود بوس
و کنار و نبید، مگر شیر کو گور را نشکرید.

- این سخن را باید با تو در میان نهم که منوچهر شاه با داستان
ما همداستان نخواهد بود و سام نیز از این رویداد بجوشد و بر من
بخروشد، اما من با تو هستم و جان بر سر پیمان خود می نهم.
اینک تنها کار من آن است که دست نیایش و ستایش و خواهش به
درگاه ایزد پاک برافرازم و از او بخواهم که کین و خشم را از دل
منوچهر شاه و از دل سام بزدايد.

نگه کرد زال اندر آن ماهروی
بسائید مشکین کمندش بوس
چنین داد پاسخ که این نیست داد
که من دست را خیره در جان زخم
به آید که دستم درین گیسوت
کمند از رهی بستد و داد خم
بحلقه در آمد سر کنگره
چو بر بام آن باره بنشست باز
گرفت آن زمان دست داستان بدست
فرود آمد از بام کاخ بلند
سوی خانه ز رنگار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور
شگفت اندران مانده بد زال زر
ابا یاره و طوق و با گوشوار
دو رخساره چون لاله اندر چمن
همان زال با فر شاهنشهی
حمایل یکی دشته اندر برش
ز دیدنش رودابه می نارمید
بدان شاخ و بال و بدان فر و برز
فروغ رخس را که جان بر فروخت
همی بود بوس و کنار و نبید

شگفتی بماند اندر آن روی و موی
که بشنید آواز بوسش عروس
چنین روز خورشید روشن مباد
برین خسته دل نوک پیکان زخم
تو بر کش که من خود برانم سوت
بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بر آمد ز بن تا بسر یکسره
بنامد پربروی و بردش نماز
برفتند هر دو بکردار مست
بدست اندرون دست شاخ بلند
بدان مجلس شاهوار آمدند
پرستنده بر پای در پیش حور
بدان روی و آن موی و آن زیب و فر
ز دیا و گوهر چو باغ بهار
سر جعد زلفش شکن بر شکن
نشسته بر ماه با فرهی
ز باقوت سرخ افسری بر سرش
بدزدیده در وی همی بنگرید
که خارا چو خار آمدی زو بگرز
درو بیش دید و دلش بیش سوخت
مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهد چنین گفت با ماهروی
منوچهر چون بشنود داستان
همان سام نیرم بر آرد خروش
ولیکن سر مایه جانست و تن
پذیرفتم از داد گر داورم
روم پیش یزدان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین
جهان آفرین بشنود گفت من

که ای سرو سیمین بر و مشکبوی^۱
نباشد بدین کار همداستان
کف اندازد و بر من آید بجوش
همان خوار گیرم بپوشم کفن
که هرگز ز پیمان تو نگذرم
چو یزدان پرستان نیایش کنم
بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
مگر آشکارا شوی جفت من

- من نیز چنین خواهم بود و بر پیمانم استوار باشم که جز زال
زر کس دیگر را به همسری نپذیرم.

بدو گفت رودابه من همچنین
که بر من نباشد کسی پادشا

پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا

۱. که شاید چو ما هر دو پهلو نژاد
که سام نریمان مرا داد پند
که شایسته کار از نشایسته به
مگرمان ز پیوند چرخ بلند

ز کار بشایسته آریم یاد
نگر تا بکاری کت آید گزند
حلال از حرام ار نبایسته به
دهدمان یکی زاده فرمند

جز از پهلوان جهان زال زر که با تخت و تاجست و با بخت و فر
شب به سر آمد و بانگ تبیره از سرای مهرباب برخاست و
سپیده زد و گاه جدایی رسید.

همی هر زمان مهرشان بیش بود خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای تبیره برآمد ز پرده سرای

- بدرود، بدرود، با همه تلخی، گاه رفتن است و گاه جدایی.
باید کمند بیفکنم و راه بازگشت در پیش گیرم.

می کند و به پیری می رساند. از رای و فرمان او گزیر و گریزی
نباشد و مور بی خواست او زمین نسپارد. آفریدگان را به گرفتن
جفت فرمان داده است که فزونی از جفت گرفتن است و جز خود
دادار را که جفتی و انبازی نیست، همه آفریدگان را جفتی و
انبازی است. چه بهتر که هر جوان را جفتی باشد که او را فرزندی
آورد که از فرزند است که نام بماند که این پور زال است و آن پور
سام. این سخنان را با شما گفتم که بدانید و آگاه باشید که مرا
دل، بسته دخت مهرباب است و این دلبستگی را پایه دین و آیین
است. اینک از شما می خواهم که در این کار با من رای زنید و
رای خویش بگویید.

چو خورشید تابان برآمد ز کوه برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوانرا پگاه وزان جایگه بر گرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را که خواند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان سرافراز گردان و فرخردان
بشادی بر پهلوان آمدند خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام لبی پر ز خنده دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک زاد دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش امید و ترس از گناه ستودن مر او را چنان چون توان
خداوند گردنده خورشید و ماه بدو بست کیهان خرم بپای
بهار آرد و تیرماه و خزان برآرد پر از میوه دار رزان

پس آن ماه را شاه بدرود کرد تن خویش تار و برش بود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب زبان بر گشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز نبایست آمد چنین در ستیز
مگر این دو مهر آزمای نژند گسستندی از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افکند زال فرود آمد از کاخ فرخ همال
بیامد هم آنکه بجائی نشست زمی مانده مخمور و وز دوست مست

- شما را به اینجا فراخوانده ام که با شما سخنی را در میان
نهم. سخنی که آغاز آن با ستایش از دادار پاک است، داداری که
زبان را توان ستودن آن نیست، دادار گرداننده ماه و خورشید و
راهنمای روان به سوی نیکی و نیکو کاری، داد گستر هر دو سرای و
به پای دارنده کیهان و آورنده بهار خرم و تیرماه و خزان پرمیوه.
آنکه آدمی را گاه با رنگ و بوی جوان می دارد و گاه دژم روی

جوان داردش گاه با رنگ و بوی
 ز فرمان و رایش کسی نگذرد
 بد آنکه که لوح آفرید و قلم
 جهانرا فزایش ز جفت آفرید
 یکی نیست جز داور کردگار
 هر آنچ آفریدست جفت آفرید
 ز چرخ بلند اندر آری سخن
 زمانه بمردم شد آراسته
 اگر نیستی جفت اندر جهان
 و دیگر که بی جفت دین خدای
 بویژه که باشد ز تخم بزرگ
 چه نیکوتر از پهلوان جهان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش
 بگیتی بماند ز فرزند نام
 بدو گردد آراسته تاج و تخت
 کنون این همه داستان منست
 دل از من رمیدست و هوش و خرد
 نگفتم من این تا نگشتم غمی
 همه کاخ مهراب مهر منست
 گزید این دلم دخت مهراب را
 دلم گشت با دخت سین دخت رام
 شود رام گوئی منوچهر شاه
 چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی
 بدین در خردمند را جنگ نیست

گهش پیر دارد دژم کرده روی
 پی موربی او زمین نسپرد
 بزد بر همه بودنیها رقم
 که از یک فزونی نیاید بدید
 که او را نه انباز و نه جفت و یار
 گشاده ز راز نهفت آفرید
 سراسر ز گیتی همینست بن
 وزو ارج گیرد همی خواسته
 بماندی توانائی اندر نهان
 ندیدیم مرد جوان را بی پای
 چو بی جفت ماند نماند سترگ
 که گردد ز فرزند روشن روان
 بفرزند نوروز باز آیدش
 که این پور زالست و آن پور سام
 ازان رفته نام و بدین مانده بخت
 گل و سنبل بوستان منست
 بگوئید کاینرا چه درمان برد
 بمغزم خرد در نیاید کمی
 زمینش چو گردان سپهر منست
 ببارم ز دیده بمهر آب را
 چه گوئید باشد بدین رام سام
 جوانی گمانی برد یا گناه
 سوی دین و آئین نهادست روی
 که هم راه دین است و هم ننگ نیست

چه گوید کنون موبد پیش بین
 چه گویند فرزنانگان اندرین
 -رای ما رای توست و آن چه تو گفتی همه بر پایه دین و
 آیین و خرد است. جز آنکه مهراب را نیا ضحاک است و منوچهر
 هرگز پیوند با دوده ضحاک را نخواهد و نپسندد. بهتر آن باشد
 که نامه ای به سام پهلوان نوشته شود و همه آنچه گفتی در آن آورده
 شود.

www.adabestanekave.com

ببستند لب موبدان و ردان
 که ضحاک مهراب را بد نیا
 گشاده سخن کس نیارست گفت
 چو نشنید ازیشان سپهبد سخن
 که دانم ازین پس پژوهش کنید
 ولیکن هر آنکو گزیند منش
 مرا گر بدین ره نمایش کنید
 بجای شما آن کنم در جهان
 ز خوبی و نیکی و از راستی
 همه موبدان پاسخ آراستند
 که ما هر ترا سربسر بنده ایم
 بدین راست ای پهلوان جهان
 که بودست ازین کمتر و بیشتر
 ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست
 همانست کز گوهر ازدهاست
 اگر شاه را بد نگردد گمان
 سخن بسته شد بر لب بخردان
 دل شاه ازیشان پر از کیمیا
 که نشنید کس نوش با زهر جفت
 بجوشید و رای نو افکند بن
 بدین رای بر من نکوهش کنید
 ببايد شنیدن بسی سرزنش
 وزین بند راه گشایش کنید
 که با کهتران کس نکرد از مهان
 ز بد ناورم در شما کاستی
 همه کام و آرام او خواستند
 درین بس شگفتی فرو مانده ایم
 نکوهش پذیرند فرزنانگان
 بزن پادشه را نکاهد هنر
 بزرگست و گردوسبک مایه نیست
 و گر چند بر تازیان پادشاست
 نباشد ازو ننگ بر دودمان

مرادت بدین کار گردد تمام
یکی نامه باید سوی پهلوان
ترا خود خرد زان ما بیشتر
نویسی درو هرچه باید نوشت
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
منوچهر از رای سام سوار

بدین آرزو باشدت نام و کام
چنان چون تو دانی بروشن روان
روان و گمانت به اندیشتر
ز رای و زبند و ز تخم و ز کشت
فرستد کند رای او را نگاه
نپیچد شود کار دشوار خوار

-نخست درود و آفرین بر دادار داد گر باد، خداوند ناهید و کیوان و هور که شاهی از اویست و توان و نیرو و زور از او. و بر سام پهلوان نیز درود بیکران باد، آن فروزنده اختر بخردان و رهاننده گیتی از بدان، هنر در هنرها ساخته و سر از هنرها برافراخته. و یاد بر کنم از ستم گردون که چونان به هنگام زادن سپیدموی زاده شدم و پدرم بر این گناه مرا به کوه رها کرد. چگونه سیمرغ بر من دل بسوزانید و در کنام خود برد و با خورشی که از خون و مردار بود پرورانیدم. روزگار بر من گذشت و اینک از بوش خود باز گویم که دل به دخت مهرباب سپرده‌ام. شب از غم ستاره می‌شمارم و جز یاد دخت مهرباب و چهر او هیچ در دل ندارم. همه آرزو و اندیشه و خواهش پیوند به دخت مهرباب است، به آیین و کیش. و یاد آورم از پیمان به روز رهایی که پدر مرا گفت و پیمان بست که هرچه آرزوی من باشد به بر آوردن آن بکوشد.

سپهد نویسنده را پیش خواند
یکی نامه فرمود نزدیک سام

دل آکنده بودش همه بر فشاند
سراسر نوید و درود و پیام

بخط از نخست آفرین گسترید
که گیتی بشست او به تیغ از بدان
از ویست شاهی وز ویست زور
خداوند هست و خداوند نیست
از و باد بر سام نیرم درود
چماننده دیزه هنگام گرد
فزاینده باد آورد گاه
گراینده تاج و زرین کمر
بمردی هنر در هنر ساخته
چو سام نریمان گه کارزار
من او را بسان یکی بنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید
پدر بود در ناز خز و پرند
مرا خورد خون بود بر جای شیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام
نیازم بدان کوشکار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت
بکوه و کنام و بمردار خون
همی خواندندی مرا پور سام
چو یزدان چنین راند اندر بوش
کس از داد یزدان نیاید گریغ
سنان گر بدنندان بخاید دلیر
گرفتار فرمان یزدان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن

بدان داد گر کافرین آفرید
فروزنده اختر بخردان
خداوند ناهید و کیوان و هور
همه بند گانیم و ایزد یکیست
خداوند شمشیر و کوبال و خود
چراننده کرکس اندر نبرد
فشاننده خون ز ابر سیاه
نشاننده شاه بر تخت زر
سرش از هنرها برافراخته
نبودست و نی هست و باشد سوار
بمهرش روان و دل آکنده‌ام
ز گردون بمن بر ستمها رسید
مرا برده سیمرغ در کوه هند
در آن آشیانه بسان اسیر
دلی مستمند و رخ زردفام
ابا بچگان در شمار آورد
زمان تا زمان خاک چشم بدوخت
همی پروریدم بخاک اندرون
بر اورنگ بر سام و من در کنام
بدینگونه پیش آوریدم روش
اگر چه بپرد بر آید بمیغ
بدرد از آوای او چرم شیر
اگر چند دندانش سندان بود
که نتوان ستودنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر ازدهاست
 من از دخت مهرباب گریان شدم
 ستاره شب تیره یار منست
 برنجی رسیدیم از خویشتن
 اگر چه دلم دید چندین ستم
 چه فرماید اکنون جهان پهلوان
 سپهد شنید آنچه موبد بگفت
 ز پیمان سپهد نگردد پدر
 که من دخت مهربابا جفت خویش
 پدر یاد دارد که چون مر مرا
 به پیمان چنین رفت پیش گروه
 که هیچ آرزو بر دلت نگسلم

اگر بشنود راز کهتر رواست
 چو بر آتش تیز بریان شدم
 من آنم که دریا کنار منست
 که بر من بگرید همه انجمن
 نخواهم زدن جز بفرمانت دم
 گشایم ازین رنج و سختی میان
 که گوهر گشاده کند از نهفت
 بدین کار دستور باشد مگر
 کنم راستی را بائین و کیش
 بدو باز داد ایزد داورا
 چو باز آوریدم از البرز کوه
 کنون اندرین است بسته دلم

چنین گفت با غمگساران خویش
 که آمد سواری دمان کابلی
 فرستاده زال باشد درست
 ز دستان و ایران و از شهریار
 هم اندر زمان پیش او شد سوار
 فرود آمد و خاکرا بوسه داد
 بپرسید و بستند ازو نامه سام

بدان کار دیده سواران خویش
 بزیر اندرش جرمة زابلی
 ازو آگهی جست باید نخست
 همی کرد باید سخن خواستار
 بدست اندرون نامه نامدار
 بسی از جهان آفرین کرد یاد
 فرستاده گفت آنچه بودش پیام

سپهد نامه را بگشود و هرچه خواند چهره اش درم تر شد.
 سخن از مهر و مهرباب کابلی و دخت اوست، آن که نیایش
 اثری دهاک است و اینک مرغ پرورده می خواهد با ازدهازاده
 بیامیزد و از این آمیزش چه خیزد؟ تنها کرد گار داند و بس. مرا از
 این زناشویی دل خوش نیست و رای بدان ندهم، اما چکنم که پیمان
 نیز نمی توانم شکست؟ پس چه توان کرد؟ خود هیچ نگویم و نکنم
 و کار به فرمان کرد گار وا گذارم.

-سواری با دو اسب برجست و رو به سوی سام نهاد. دو اسب،
 از آن که اگر یکی واماند آن را برهاند و بر دیگری سوار شود و
 بتازد و با تندی که در توان دارد نامه را به سام برساند. زیرا شور
 مهر چنان بود که آسایش و درنگی بجا نگذاشته بود.

سپهدار بگشاد ازان نامه بند
 سخنهای دستان یکایک بخواند
 پسندش نیامد چنان آرزوی
 چنین داد پاسخ که آمد پدید
 چو مرغ ژبان باشد آموزگار
 دل سام ازان نامه زال تفت
 ز نخجیر آمد سوی خانه باز
 همیگفت اگر گویم این نیست رای

فرود آمد از تیغ کوه بلند
 بپژمرد و بر جای خامش بماند
 دگر گونه بایستش او را بخوی
 سخن هرچه از گوهر او سزید
 چنین کام دل جوید از روزگار
 باندیشه دل سوی آرام رفت
 بدلش اندر اندیشه آمد دراز
 مکن داوری سوی دانش گرای

سواری بکردار آذرگشسب
 بفرمود و گفت ار بماند یکی
 بدیگر سبک اندر آوی و برو
 فرستاده از پیش او باد گشت
 چو نزدیکی کرگساران رسید
 همیگشت گرد یکی کوهسار

ز کابل سوی سام شد بر دو اسب
 نباید ترا دم زدن اندکی
 بدینسان همی تا پیش گو
 بزیر اندرش جرمة پولاد گشت
 یکایک ز دورش سپهد بدید
 چماننده بور و رمنده شکار

بر داد گر نیز و بر انجمن
و گر گویم آری و کامت رواست
ازین مرغ پرورد و آن دیوزاد
سرش گشت از اندیشه دل گران
سخن هر چه بر بنده دشوارتر
گشاده تر آن باشد اندر نهان

نباشد پسندیده پیمان شکن
بپرداز دلرا بدانچت هواست
چگونه بزاید چه باشد نژاد
بخفت و نه آسود گشت اندران
دلش خسته تر زان و تن زارتر
که فرمان دهد کردگار جهان

اندیشیدیم و اینک تو را مژده می دهیم که آسمان را از پیوند زال و رودابه فرخند گیهای نمایان است، آنچه ستارگان می نمایند آن است که از این پیوند پهلوانی چونان پیل ژیان زاده خواهد شد که همانند نخواهد داشت. او دشمنان ایران را خواهد شکست و از او ایران را نیکوییهای بسیار خواهد بود. او به دریا نهنگ است و به کوه پلنگ و شیر شرزهای در جنگ.

-ای موبدان و ای ستاره شناسان و ای بخردان، از شما می خواهم در کاری بس بزرگ مرا یاری کنید و رای خود باز بگویید. از فرزندم زال نامه ای رسیده که در آن آمده است که وی دل به دخت مهرباب کابلی بسته است و می دانید که رودابه از نژاد ضحاک است و به روز شمار میان فریدون و ضحاک کارزار خواهد بود. اکنون من درمانده ام که در برابر این دوگانگی نژاد از یک سو و از سوی دیگر پیمانی که با زال بسته ام چه کنم. شما در این کار رای بزنید و بیندیشید و راز اختران را بجوید و مرا آگاه گردانید.

ستاره شناسان بروز دراز
بدیدند و با خنده پیش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر
ترا مژده از دخت مهرباب و زال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان
جهانی ز پای اندر آرد بتیغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک
نه سگسار ماند نه مازندران
ازو بیشتر بد بتوران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند
بدو باشد ایرانیان را امید
پی باره ای کو چماند بجنگ
چو زاید بچهره ترا ماند اوی
چه پیلان جنگی و شیر ژیان
خنگ پادشاهی که هنگام اوی

همی زاسمان باز جستند راز
که دودشمن از بخت خویش آمدند
چنین گفت کای گرد زرین کمر
که باشند هر دو دو فرخ همال
بباید ببندد بمردی میان
نهد تخت شاه از بر پشت میغ
بروی زمین بر نماید مفاک
زمین را بشوید بگرز گران
همه نیکوئی زو بایران رسد
ببندد در رنج و راه گزند
ازو پهلوانرا خزام و نوید
بمالد بر روی جنگی پلنگ
شود نام تو زنده زان نامجوی
تبه گردد از گرز آن پهلوان
زمانه بشاهی برد نام اوی

چو برخاست از خواب با موبدان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
همانا که باشد بروز شمار
ز اختر بجوئید و پاسخ دهید

یکی انجمن کرد با بخردان
که فرجام این برچه آید بسر
بر آمیختن باشد از بن ستم
فریدون و ضحاک را کارزار
سر خامه بر نقش فرخ نهید

-از شما سپاس بسیار دارم، این زر و سیم پاداش شما باد که

-ای سام پهلوان ما راز اختران را به ژرفی جستیم و بسی

دل مرا با آگاهی و دانش خود شادمان کردید. و تو ای فرستاده هم اینک به نزد زال بشتاب و بدو بگوی که من در بن با این پیوند ناسازگارم، اما چون با تو پیمان بسته‌ام، پیمان خود با تو نشکنم، اکنون تو راز پوشیده دار تا من به نزد شهریار شوم و چاره کار کنم.

چو بشنید گفتار اختر شناس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم
فرستاده زال را پیش خواند
بگفتش که با او بچربی بگوی
ولیکن چو پیمان برین بد نخست
بیاسای اکنون تو پوشیده دار
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار
فرستاده را داد چندین درم
گسی کردش و خود براه ایستاد
ببستند از ان کرگساران هزار
دو بهره چو از تیره شب برگذشت
همان ناله کوس با کرنای
سپهد سوی شهر ایران کشید

بخندید و پذیرفت ازیشان سپاس
چو آرامش آمد بهنگام بیم
ز هر گونه با او سخنها براند
که این آرزو را نبند هیچ روی
بهانه نشاید به بیداد جست
بدان تا نداند کس از روزگار
سوی شهر ایران گذارم سپاه
چه آردش ازین کار پروردگار
بدو گفت کاو را مگردان دژم
سپاه و سپهبد از ان کار شاد
پیاده بخواری کشیدند زار
خروش سواران برآمد ز دشت
برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپه را بنزد دهستان کشید

است و اینک به سوی شهریار شده است تا چاره کار بکند.
-دلم شاد داشتی، آفرین بر سپهبد باد. به این پیام و بدین مژده و بدین شادمانی درویشان را زر و سیم بخشید و مردم را بنوازید.

با آمدن پیام خوش سام آرام و خور و خواب از زال بشد.
دل گشته هرچه می اندیشید و می پنداشت و هرچه می گفت رودابه بود.

فرستاده آمد بنزدیک زال
چو آمد بدو داد پیغام سام
گرفت آفرین زال بر کردگار
درم داد و دینار درویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام
نه شب خواب کرد و نه روز آرמיד
دلش گشته بود آرزومند جفت

ابا بخت پیروز و فرخنده فال
ازو زال بشنید و شد شاد کام
بدان بخشش و شادمان روزگار
نوازنده شد مردم خویش را
بکرد او از آن خوب دادن پیام
نه می خورد و نه نیز رامش گزید
همه هرچه گفتی ز رودابه گفت

میان دو دل داده زنی بود که پیام از این به آن می برد و از آن به این می آورد و هر بار که می آمد و می رفت و پیامهای شادی انگیز می آورد پاداشی بسزا می گرفت.

هنگامی که پیام سام رسید، زال زن را فراخواند و بدو گفت: نزدیک رودابه شو و بدو بگوی که گاه سختی و تنگی و دوری و جدایی سر آمد. فرستاده از نزد سام باز آمد و پیام سازگاری سام را با پیوند برساند.

- سرور من، پیامی بس خوش دارم، پیام سام به زال و

www.adabestanekave.com

- بگوی، بگوی که از سام چه پیام آورده‌ای؟

- پیامی بس خوش، پیام آورده‌ام که سام با پیوند سازگار

سازگاری او را با پیوند.

- خوش پیامی آوردی. این مژدگانان خود بگیر و این ارمغانها نیز بسوی زال بر. پیام و درود مرا نیز بدو برسان.

شوی و به نزد رودابه روی؟ سخن هرچه می پرسم بر راستی بگویی و هرگز راه کژی مجوی که مرا بر تو بدگمانی بر دل افتاده است.

زن از حجره رفت و بایوان رسید	نگه کرد سیندخت او را بدید
پراندیشه شد جان سیندخت ازوی	با آواز گفت از کجائی بگویی
زن از بیم او گشت چون سندروس	بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای زشت روی	سخن بشنو و پاسخش را بگویی
زمان تا زمان پیش من بگذری	بحجره در آئی بمن ننگری
دل روشنم شد بتو بدگمان	نگوئی مرا تا زهی یا کمان

میان سپه دار و آن سرو بن	زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان	هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مرا را بخواند	سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو	بگویی که ای نیک دل ماه نو
سخن چون بسختی و تنگی رسید	فراخیش را زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام	ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و بشنید و زد داستان	سرانجام او گشت همدانستان
سبک پاسخ نامه زترا سپرد	زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد	بدین شادمانی و را مژده داد
پر روی بر زن درم بر فشاند	بکرسی زر بیکرش بر نشاند
بدادش بدان دایه چاره گر	یکی دست جامه بدان مژده بر
همان نیز از بهر فرخنده زال	ز چیزی که باشد مرا او را همال
یکی شاره سربند پیش آورد	شده تار و بود اندر او ناپدید
همه بیکرش سرخ یاقوت و زر	شده زر همه ناپدید از گهر
یکی خوب پر مایه انگشتی	فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام	بسی داد با آن درود و پیام

- ای سرور من، ای سیندخت گرامی، بر من بدگمان مشو و بر من خشم مگیر، من زنی چاره جوی هستم که جامه و پیرایه می خرم و می فروشم و چیزی به دست می آورم که با آن زندگی می گذرانم. رودابه از من پیرایه ای خواست که برای او آورم.

بدو گفت هستم یکی چاره جوی	همی نان فراز آرم از چند روی
بهائی ز جامه ز پیرایه ها	فروشم ز مردم بود مایه ها
روم من سوی خانه مهتران	ز من جامه خرنده و هم گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست	همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زرنگار	یکی حقه پر گوهر شاهوار

- آنچه گفتم بنمای

www.adabestanekave.com

- پیش آی ای زن، تو کیستی که زمان تا زمان به این سرای

بدو گفت سیندخت بنمائیم

دل بسته زانده شیشه بگشائیم

- پیرایه را به رودابه سپردم. رودابه پیرایه‌ای دیگر خواست که باید او را بیاورم و بها بستانم.

سپردم برودابه گفت این دو چیز
بها گفت بگذار بر چشم من
فزون خواست اکنون بیمارم نیز
بزن آب بر آتش خشم من
بها تا نیابم تو از من مجوی

- سخن به ناراستی می‌گویی ای زن، کژی و کاستی از سخت نمایان است و اینک سخن دروغت را به تو می‌نمایانم.
سیندخت موی زن بگرفت و بیچید و او را به خواری به زمین بیفکند و به سختی با دست و پای بکوفت و آنگاه دژم و با درد و اندوه و غم به کاخ شد و در به روی خویش بیست.

همی کژ بدانست گفتار اوی
بجستش نیامد ازو راستی
چو آن جامهای گرانمایه دید
برآشفت و گیسوی او را بدست
کشیدش زن چاره گر را بموی
بخشم اندرون شد از آن زن غمین
زمانی همی برد مویش کشان
بیفکند و او را همانجا بیست
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم
در کاخ بر خویشتن بر بیست
بیاراست دل را به پیکار اوی
همی دید زو کژی و کاستی
هم از دست رودابه پیرایه دید
بیچید و بر روی افکند پست
بیاورد و افکند او را بروی
بخواری کشیدش بروی زمین
بیفکند بر خاک چون بیهشان
همی کوفت پای و همیزد بدست
همی بود با درد و اندوه و غم
از اندیشگان شد بکردار مست

- رودابه با تو سخنی دارم که باید در پاسخم سخن به راستی بگویی. این زن از نزد چه کسی می‌آید و چرا به نزدت می‌آید؟ این مرد کیست که زیبای این پیشکشهای گرانبهای توست؟ راز خود چرا با مادر خود نگویی و چرا بر آن سری که نام نیک خویش به باد دهی.

بفرمود تا دخترش رفت پیش
دو گل را بدو نرگس آبدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه
چه ماند از نکو داشتن در جهان
ستمگر چرا گشتی ای ماهروی
که این زن ز پیش که آید همی
سخن بر چه سانست و اینمرد کیست
ز گنج بزرگ افسر تازیان
بدین نام بد داد خواهی بباد
همی دست بر زد برخسار خویش
همی شست تا شد گلان تابدار
چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
که ننمودمت آشکار و نهان
همه رازها پیش مادر بگوی
بنزدت ز بهر چه آید همی
که زیبای سربند و انگشتریست
بما ماند بسیار سود و زیان
چو من زاده خود دخت هرگز مباد

- مادر، مادر، از اینکه این سخن بگویم، در آتش شرم می‌سوزم، اما چه توانم کرد که دل به زال داده‌ام. اینک من چنانم که زندگی بی‌زال نخواهم و همه جهان را با یک موی زال برابر نهم. من و او با هم پیمان بسته‌ایم و او به سام بزرگ پیام فرستاده و فرستاده پیام سام و همداستانی او را با پیوند ما آورده است و این زنی را که تو بزدی و بکوفتی و به زمینش افکندی و مویش بکشیدی آورنده پیام و نامه زال بود و مرا هم پاسخ به زال آن جامه بود.

زمین دید رودابه و پشت پای
 فرو ریخت از دیدگان آب مهر
 بمادر چنین گفت کای پر خرد
 مرا مادرم گر نزادی ز بن
 سپهدار دستان بکابل بماند
 چنان تنگ شد بر دل من جهان
 نخواهم بدن زنده بی روی او
 بدان کو مرا دید و با من نشست
 جز از دیدنی چیز دیگر نرفت
 فرستاده شد نزد سام بزرگ
 زمانی بپیچید و رنجور بود
 سرانجام او گشت همداستان
 بدین کار گشته زمازندان
 فرستاده را داد بسیار چیز
 بدست همین زن که کندیش موی
 فرستاده آرنده نامه بود

فروماند از شرم مادر بجای
 بخون دو نرگس بیاراست چهر
 همی مهر جان مرا بشکرد
 نرفتی ز من نیک یا بد سخن
 چنین مهر اویم بر آتش نشاند
 که گریبان شدم آشکار و نهان
 جهانم نیرزد بیکموی او
 بییمان گرفتم دو دستش بدست
 میان من و او خود آتش بتفت
 فرستاد پاسخ بزوال سترگ
 سخنهاى بایسته گفت و شنود
 بپرسید از موبد باستان
 ابا خویش و پیوند و نام آوزان
 شنیدم همه پاسخ سام نیز
 زدی بر زمین و کشیدی بروی
 مرا پاسخ نامه این جامه بود

هنرها همه هست و آهو یکی
 شود شاه گیتی بدین خشمناک
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 رها کرد زن را و بنواختش
 بزنی گفت کای زیرک هوشیار
 مبادا لب تو بگفتار چاک
 چنان دید دخترش را در نهان
 برآمد ز تیمار و گریبان بخت

که گردد هنر پیش او اندکی
 بر آرد ز کابل بخورشید خاک
 کسی پای خویش اندر آرد بزین
 چنان کرد پیدا که نشناختش
 چنان کن همیشه لبست بسته دار
 سخن را فرو کن هم اینجا بخاک
 کجا پند کس نشنود در جهان
 همی پوست بر تنش گفتی بکفت

www.adabestanekave.com

- چیست سیندخت؟ رویت پزمرده می بینم و اندوه از
 دید گانت تراوان، باز گوی هرچه در دل داری باز گوی و غم دل
 نهان مدار و مرا از آن بیا گاهان.

بر آمد ز درگاه مهرب شاد
 گرانمایه سیندخت را خفته دید
 کزو کرده بد زال بسیار یاد
 رخس پزمریده دل آشفته دید
 پرسید و گفتش چه بودت بگوی
 چرا پزمریدت دو گلبرگ روی

- هیچ مگوی و هیچ مپرس که اندیشه ای بس گران و اندوهی
 بیکران جانم را فرا گرفته است. پیرامون خویش بنگر که همه چیز
 فراوان و همه چیز بسامان و آراسته است. گنج آباد و خواسته و
 اسبان تازی و کاخ و بوستان و مهر دوستان و بندگان سپهبد پرست
 و تاج خسروانی و چهر و پیکر زیبا و برومند و نام و رای و دانش

سیندخت از شنیدن سخنان دختر، دلش جوشید و زال را
 شایسته جفت دخت خویش دید. زن پیام آور را نوازید و بدو سپرد
 که لب به این راز هیچ جا و نزد هیچ کس نگشاید.

فرو ماند سیندخت زین گفتگوی
 چنین داد پاسخ که این خرد نیست
 بزرگست و پور جهان پهلوان
 پسند آمدش زال را جفت اوی
 چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
 هشیوار و با رای و روشنروان

همه چیز و همه چیز دلخواه و دلپسند، اما دریغ و هزاران دریغ همه اینها را باید به ناکام به دشمن سپرد و همه را باید چونان باد شمرد و خود به صندوقی تنگ شد و برای همیشه در آن جای گرفت. دریغا که درختی بکاشتیم به رنج آبش دادیم و پروراندیم و اینک که به خواسته برشده است باید رهایش کنیم و برویم.

بسیندخت مهرباب گفت این سخن
سرای سپنجی بدینسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد
بتنگی دل غم نگردد بدر

نو آوردی و نو بکردی کهن
یکی خوار و دیگر تن آسان بود
که دیدی که چرخش همی نشکرد
برین نیست پیکار با دادگر

- نه، نه، مهرباب آنچه من گفتم و آن غم دل که آشکار کردم نه آن چیزی است که تو گمان کردی. آنچه من گفتم نِماری^۱ بود به اندوهی که من به دل دارم و آنچه در خانه ما می گذرد که برای آن می باید غم به دل داشته باشم. پس گوش فرا آر تا راز بر تو بگشایم. رازی بس بزرگ و گران.

رودابه دخت تو که چونان او دختی در جهان نیست به فرمان زندگی و جوانی دل بداده است. دل به زال پهلوان و این دلدادگی چنان او را فرسوده که دلش را مالا مال از غم و دید گانش را پراشک و رخانش را پژمرده و لبانش را خشک و دمَش را سرد کرده است. با او در این باره بسیار سخن گفته ام و او را پند و اندرز بسیار داده ام. اما دل شیفته او را با پند و اندرز کاری نیست. آنچه می خواهد زال است و تنها زال.

بدو گفت سیندخت کاین داستان
چگونه توان کرد از تونهان
خرد یافته موبد نیک بخت
زدم داستان تا ز راه خرد
فرو برد سر سرورا داد خم

بروی دگر برنهد راستان
چنین راز و این کارهای گران
بفرزند زد داستان درخت
سپهد بگفتار من بنگرد
بنرگس گل سرخ را داد نم

چنین پاسخ داد سیندخت باز
ازین گنج آباد و این خواسته
ازین کاخ آباد و این بوستان
وزین بندگان سپهد پرست
وزین چهره و سرو بالای ما
بدین آبداری و این راستی
بناکام باید بدشمن سپرد
یکی تنگ صندوق ازان بهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش به رنج
چو برشد بخورشید و شد سایه دار
برین است انجام و فرجام ما
که اندیشه ای در دلم شد دراز
وزین تازی اسبان آراسته
ازین کامکاری دل دوستان
وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین نام و این دانش و رای ما
زمان تا زمان آیدش کاستی
همه رنج ما باد باید شمرد
درختی که تریاک او زهر ماست
بر آویختیم از برش تاج و گنج
بخاک اندر آمد سر مایه دار
ندانم کجا باشد آرام ما

- از جستاری کهن سخن به میان آوردی که پیش از تو بسیار کسان آورده اند و ره به جایی نبرده اند. سخن از بودن و نبودن به میان می آوری. آمدن به سرای سپنجی و رفتن از آن. آمدن و بالیدن و سرافراختن و در فرجام کاستن و فروهشتن و رفتن. از این جستار غم به دل مدار که تا جهان بوده چنین بوده و مردمان نیز چنین بوده اند.

که گردون نه آسان همی بگذرد
چنان دان که رودابه را پور سام
ببردست روشن دل او ز راه
بسی دادمش پند و سودی نکرد
دلش پر غم و درد بینم همی

که ما را همی باید ای پر خرد
نهانی نهادست هرگونه دام
یکی چاره مان کرد باید نگاه
دلش خیره می بینم و روی زرد
لبش خشک و دم سرد بینم همی

چنین گفت کز کهنتر اکنون یکی
وزانپس همان کن که رای آیدت

سخن بشنو و گوش دار اندکی
روان و خرد رهنمای آیدت

- خاموش باش و سخن مگوی، تو نمی دانی که اگر سام
پهلوان و منوچهر شاه از این راز آگاه شوند بر ما و کابل چه
خواهد گذشت.

مهراب چون این سخن بشنود خشم زده بر پای جست و دست
بر دسته تیغ نهاد، تنش لرزان شد و رخ چونان لاجورد و جگر
پرخون و دل پردرد.

چو بشنید مهراب بر پای جست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
نهاد از بر دسته تیغ دست
پراز خون جگر لب پر از باد سرد

اگر سام یل با منوچهر شاه
ز کابل بر آید بخورشید دود

بیابند بر ما یکی دستگاه
نه آباد ماند نه کشت و درود

- نه، نه، چنین میندیش و دل نگران مدار که سام را از این راز
آگاهی است و دیگر این دلدادگی راز نیست که راز از پرده برون
افتاده است.

مهراب می غرید و زیر لب می گفت: رودابه، رودابه، از رودابه
رود خون روان خواهم ساخت. رودابه را به سزای کردارش خواهم
رسانید.

همی گفت رودابه را رود خون
بریزم بروی زمین خود کنون

چنین گفت سیندخت کای پهلوان
کزین آگهی یافت سام سوار
وی از کرگساران بدین گشت باز

ازین در مگردان بخیره زیان
بدل ترس و تیمار چندان مدار
گشاده شدست این سخن نیست راز

- اگر چنین است و از این رویداد ما را گزند نیست مرا
سخنی نباشد که از زال گرانه‌ایه از کران تا کران دامادی به نباشد.

- این گونه خشمگین مباش و اینسان به خود مپیچ، اندکی
آرام باش و گوش فرا دار و پس از آن همان کن که رای و روان و
خردت تو را راه نماید.

چو آن دید سیندخت بر پای جست
کمر کرد بر گرد گاهش دودست

چنین گفت مهراب کای ماهروی
چنین خود کی اندر خورد باخرد
مرا دل برین نیستی دردمند

سخن هیچ با من بکزی مگوی
که مر خاک را باد فرمان برد
اگر ایمنی یافتی از گزند

ز زال گرانمایه داماد به
که باشد که پیوند سام سوار
نباشد همی داند از که و مه
نخواهد از اهواز تا قندهار

- هیچ کژی و ناراستی در میان نیست. سخن همان است که
گفتم.

بدو گفت سیندخت کای سرفراز
گزند تو پیدا گزند منست
چنین است و این بردلم شد درست
کزانگونه دیدی مرا دردناک
اگر باشد این نیست کاری شگفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد
که از آتش و آب و از باد و خاک
شود تیره روی زمین تابناک

- اگر چنین است پس برخیز و رودابه را نزد من آر.

بسین دخت فرمود پس نامدار
که رودابه را خیز و نزد من آر

- نه نه هرگز چنین نکنم، من از خشم تو از جان دخت خود
بیمناکم، هرگز رودابه را نزد تو نیاورم، مگر آنکه پیمان بندی که
او را تندرست به من بازگردانی.

بترسید سین دخت از ان شیرمرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست
که رودابه را اندر آرد بگرد
که او را سپاری بمن تندرست

- پیمان می بندم و زیان می دهم که هرگز بدی و گزند از
من به رودابه نرسد، پس برخیز و شتاب کن و رودابه را نزد من آر.

یکی سخت پیمان ستد زو نخست
زبان داد سیندخت را نامجوی
بچاره دلش راز کینه بشست
که رودابه را بد نیارد بروی

- رودابه، رودابه، دخت زیبا و گرامی ام، تو را مژده باد که
پدر از خشم فرو آمد و دل از کین بشست و پیمان سخت بست و
سوگندی استوار خورد که هرگز گزند و زیانی به تو نرساند. اینک
به پا خیز و پیرایه از روی بگشا و بدیدار پدر شو.

بر دختر آمد پر از خنده لب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ
بدادار دارنده مهراب گرد
که نازارد از کینه یکتار موی
کنون زود پیرایه بگشا ز روی
بپیش پدر شو بزاری بموی

- پیش پدر خواهم شد و راز خود بر او آشکارا خواهم گفت
و خواهم گفت که روان من با روان زال پیوسته است و دلم به دل او
بسته، سخن همین است و بس.

بدو گفت رودابه پیرایه چیست
روان مرا پور سامست جفت
بجای سر مایه بی مایه چیست
چرا آشکارا ببايد نهفت

رودابه نزد پدر شد. همچنان زیبا و دل‌انگیز و روشن و تابناک چونان خورشید خاوران. سر تا پای آراسته به یاقوت و زر. همانند بهشتی آراسته و پرنگار و خورشیدی در خرم بهار.

بپیش پدر شد چو خورشید شرق بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته پرنگار چو خورشید تابان بخرم بهار

-رودابه، دخترک زیبایم، دخترم که خدای از گزند چشم بد تو را برهاند، این رویداد چیست و چرا خرد خویش شسته و دل به هوس سپرده‌ای. کجا دیده‌ای و شنیده‌ای که اهرمن جفت پری گردد که تو را نه تاج باد و نه انگشتی باد.

پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد بپر گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری که نه تاج بادت نه انگشتی

-نمی دانم، نمی دانم، گریه راه سخن را به رودابه بر بست. رودابه در میان خشم پدر گریان به خانه باز گشت. یک سو مام و یک سو دختر دست بر آسمان افراشتند و به دادار آسمان پناهندند.

چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت ز شرم پدر روی را بر فروخت
سینه مژه بر نرگسان دژم فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پرز جنگ همیگشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده رخان معصفر بخون آزده

بیزدان گرفتند هر دو پناه هم آن دختر و مام با دستگاه

www.adabestanekave.com

-شاهها، تازه‌ای آورده‌ام که باید در نهان با شما باز گویم، تازه‌ای از رویدادی بس شگفت و شاید زیانبار و پرگزند: رویداد دلبستگی زال و دخت مهرباب کابلی.

بس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز مهرباب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهرباب و از مهر زال وزان هر دو آزاده ناهمال

-شگفتا! شگفتا! رویدادی بس سترگ است و شاید برای ما آورنده بس گزندها و زیانها باشد. موبدان را فرا خوان که در این باره رای زنیم و چاره کار بجوییم.

منوچهر ازین کار پر درد شد ز مهرباب و دستان پر آزرده شد
سخن رفت هر گونه با موبدان بپیش سر افراز شاه ردان

- گوش بدارید موبدان و بخردان، ما را رویدادی بس بزرگ روی داده است، شاید این رویداد ساده بنماید. اما بس بزرگ است. رویداد این است که پور سام، زال پهلوان به رودابه دخت مهرباب کابلی دل باخته و رودابه نیز به پهلوان دل داده است و هر دو در آتشی گرم سوزان شده‌اند. گزند و زیان این دلدادگی برای ما از آن است که مهرباب از تبار آژی‌دهاک است و من از آن در

هراسم که از این پیوند فرزندی زاده شود که گوهر از مادر برد که اگر چنین شود از نیام ما تیغی به دشمنی خود ما برآید که شهر ایران را به آشوب و رنج کشاند و تاج و تخت را از آن آژی دها کیان گرداند. بگویید که چاره این کار چیست و چگونه این فراپرس پیچیده را می توان واگشود؟

چنین گفت با بخردان شهریار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
نباید که برخیره از عشق زال
چو از دخت مهرباب و از پور سام
بیکسونه از گوهر ما بود
و گر تاب گیرد سوی مادرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج
بگوئید تا این چه رای آورم
نباید که اینکار گردد دراز
کنون این سخن را چه پاسخ دهید

که بر ما شود زین دژم روزگار
برون آوریدم برای و بجنگ
بترسم که مهرباب زان تخم رست
نهال سرافکننده گردد همال
برآید یکی تیغ نیز از نیام
چو تریاک با زهر همتا بود
ز گفت بد آکنده گردد سرش
بدو باز گردد مگر تاج و گنج
که اینداستانرا بجای آورم
بهم اندر آرد سر سرفراز
بکوشید تا رای فرخ نهید

-شاهها، آفرین بر تو باد که پاکدینی استوار هستی، از ما رای می خواهی و ما نخست گوئیم آنکه داناتر و به بایستنی ها تواناتر از همه ماست خود تو هستی. تنها سخنی که ما با تو داریم اینست که خرد را چراغ راه کن که خرد از تاریکی ها بگذرد و دل ازدها را بشکورد.

همه موبدان آفرین خواندند
ورا خسرو پاکدین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری
ببایستنیها تواناتری
همان کن کجا با خرد درخورد
دل ازدها را خرد بشکرد

-رای من چنین است که کسی را نزد سام که اینک سرگرم کارزار است بگسلانیم و از وی بخواهیم که چون از جنگ رست زمانی نزد ما آید.

چو بشنید ازیشان گرانمایه شاه
سرانجام آنرا همی جست راه
بفرمود تا نوذر آمد بپیش
ابا ویزگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار
بپرسش که چون رستی از کارزار
چو دیدی بگویش ازین سو گرای
ز نزدیک ما کن سوی خانه رای

www.adabestanekave.com

-سام پهلوان، تو را تازه ای خوش دارم، فرزند منوچهر شاه، نوذر پهلوان با دگر پهلوانان به سوی تو می آید.

همانگاه برخاست فرزند شاه
ابا ویزگان سر نهاده براه
سوی سام نیرم نهادند روی
ابا ژنده پیلان پرخاشجوی

-بپا خیزید، بپا خیزید پهلوانان و بیدرنگ به پذیره نوذر نامدار شوید، ژنده پیلان به جنبش در آورید و به شادمانی این رویداد فرخنده آوای تبیره ها را سر دهید.

چو زینکار سام یل آگاه شد پذیره سوی پور کی شاه شد
همه نامداران پذیره شدند ابا ژنده پیل و تبیره شدند

-خوش فرود آی که خوش بیامدی. در مرغزار بنشینیم و
بیارامیم و سخن بگوییم.

رسیدند پس پیش سام سوار بزرگان ابا نوذر نامدار
بپرسش گرفتند با یکدگر ردان و بزرگان پرخاشخر
ازانپس نشستند در مرغزار سخن گفته آمد زهر خواستگار

-پیام پدر آورده ام که نزد شاه شوی.

پیام پدر شاه نوذر بداد بدیدار او سام یل گشت شاد

-هرچه شاه بفرماید همان کنم و از دیدارش جانم را تازه
گردانم.

چنین داد پاسخ که فرمان کنم ز دیدار او رامش جان کنم

-اینک به شادی منوچهر شاه می نوشیم و به شادی نوذر، و به
شادی سام و همه مهمانان و مهتران و به شادی ایران زمین.

بدند اندر آن روز مهمان سام بدیدار سام آن گره شاد کام
نهادند خوان و گرفتند جام نخست از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام و هر مهتری گرفتند شادی زهر کشوری

-اینک که شب به سرآمده و خورشید بردمیده گاه رفتن
است. تبیره زنان را بر گوی که تبیره بنوازند و هیونان بار بر گیرند
که ما را آهنگ بار گاه منوچهر است.

بشادی سرآمد شب دیر باز چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در هیون تکاور بر آورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه بفرمان او بر گرفتند راه

www.adabestanekave.com

سام پهلوان می آید. همگان آماده شوید و پهلوان را پیشباز
شایسته کنید. مردمان ساری و آمل همه آماده شوند. زوبین و ران
جوشن پوش پیشاپیش باشند و سپاهیان با سپرهای رنگارنگ زرد و
سرخ کران تا کران در پس. کوس و نای و روئینه سنج در نوا
باشند و اسبان تازه و پیلان در جنبش. درفشها برافراخته و همه سپاه
آراسته و ساخته و پرداخته.

منوچهر چون یافت زو آگهی بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش چو دریای جوشان بر آورده جوش
برفتند آنگاه زوبین و ران ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و روئینه سنج ابا تازی اسبان و پیلان و گنج

از آنگونه لشکر پذیره شدند همان با درفش و تبیره شدند
 تو گفتی سپاه سپهر برین همه لشکر آمد بروی زمین

- آن منوچهر است که بر تخت پیروزه سوار بر پیل می راند؟
 - سام پهلوان است که سوار بر اسب پیشاپیش سپاه می خرامد؟

منوچهر از آنروی وزین روی سام رسیدند زی یکدگر با خرام
 فراز یکی پیل شاه جهان نشسته بپیروزه تخت مهان

- به نزدیکی بارگاه شده ایم، پیاده شوید.

- راه بگشایید که سام پهلوان پیاده روی به بارگاه دارد.

چو آمد بنزدیکی بارگاه پیاده شد و راه بگشاد شاه

- شاهها ترا درود گویم و زمین آستانه بارگاهت می بوسم.

چو شاه جهاندار بنمود روی زمین را ببوسید و شد پیش اوی

- پیش آی پهلوان، پیش آی که چشم به راه تو بودیم. پیش
 آی و بر تخت چنان که سزای توست در بر من بنشین.

منوچهر برخاست از تخت عاج ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
 بر خویش بر تخت بنشاختش چنان چون سزا بود بنواختش

- باز گوی پهلوان، از جنگهایی که کردی باز گوی. از نبرد
 با نره دیوانی که در مازندران راه بر تو گرفتند و شنیدم که تو با
 گرز گرانت همه آنها را شکستی.

از ان کرگساران و جنگاوران وزان نره دیوان مازندران
 بپرسید بسیار و تیمار خورد سپهبد سخن یکبیک یاد کرد

- شاهها، شادان زی و جاودان زی. به شهر دیوان نر شدم،
 دیوانی که در نبرد شیران پرخاشگرند و از اسبان تازی تکاورتر و
 دلیر چونان شیر، دلیرتر از دلاوران ایران زمین.

سپاهی از دیوان سگسار نام با آگاه شدن از آمدن من، چونان
 پلنگان جنگی نعره زنان از شهر بدر شدند و روی بسوی من
 آوردند، سپاهی گران کوه تا کوه مردان جنگی که از گرد پای
 آنان روز روشن چون شب تاری می نمود و زمین زیر پایشان جنبان
 شده بود و سپاه من از دیدنشان هراسان. از سپاه من کسی را پای
 نهادن به میدان جنگ نبود. چون چنین دیدم بانگ بر آنان زدم و
 خود گرز صد منی برداشتم و پای به میدان نهادم. گرز برافراختم و
 کوبیدم و در هر برافراختن و فرود آمدن گرز دیو و دیوانی مغز
 کوبیده به خاک می افتادند. دیری نگذشته که زمین آورد گاه از
 کشته دیوان پشته شد و زنده ماندگان راهی جز گریز ندیدند و
 گریختند.

که شادان زی ای شاه تا جاودان ز جان تو کونه بد بد گمان
 برفتم بدان شهر دیوان نر چه دیوان که شیران پرخاشخر

که از تازی اسبان تکاور ترند
 سپاهی که سگسار خوانندشان
 زمن چون بایشان رسید آگهی
 بشهر اندرون نعره برداشتند
 سپاهی گران کوه تا کوه مرد
 همه پیش من جنگجوی آمدند
 درافتاد ترس اندرین لشکر
 مرا کار افتاده بود آن زمان
 همی صد منی گرز برداشتم
 همیرفتم و کوفتم مغزشان
 بهر حمله صد تن فکندم ز پای
 چو آهو بره از بر شیر تر

ز گردان ایران دلاورترند
 پلنگان جنگی گمانندشان
 از آواز من مغزشان شد تهی
 وزانپس همه شهر بگذاشتند
 که پیدا نبد روز روشن ز گرد
 چنان چیره و پویه پوی آمدند
 ندیدم که بیمار آن چون خورم
 زدم بانگ بر لشکر بدگمان
 سپاهی ز پس باز بگذاشتم
 تهی گشت از هیبتم مغزشان
 بهر گرز دیوی شده خاکسای،
 رمیدند یکسر ازین گاو سر

آنگاه این من بودم که آهنگ رزم وی کردم. کمان کیانی به کف
 گرفتم و تیر خدنگ پیکان پولادین بر سر در کمان، تکاور
 سوی او انگیختم و تیر بر او باریدم و چندان باریدم که گمان کردم
 سرش را به خود آهنین بر دوختم، اما پهلوان از گزند تیر من رست
 و دمی نگذشت که همانند پیل مست و تیغ هندی در دست و رسته
 از باران تیر روی به سوی من نهاد، چنان تازنده و چنان دلاور و
 چنان تند و تیز که گویی که کوه از او به جان زنهار خواهد. لو
 شتابان و من آرام هر دو به گردش در آمدیم و من با این اندیشه که
 چسان او را بجویم و به چنگش آورم. و رسید آن تک زمان که
 فرادست من رسید و من چونان باد برجستم و کمر او بر گفتم و
 چونان شیر او را از زین گسستم و بر زمینش کوبیدم و استخوانش
 شکستم. سپاه چون شاه و سردار خویش چنین دید روی از نبرد
 بر کشید و در فراز و نشیب و بیابان و کوه، گروه گروه روی به
 گریز نهادند. از سیصد هزار سپاهی و شهری و سوار جنگی سوار و
 پیاده دوره سی هزار کشته و دوازده هزار گرفتار آمدند. بخت
 پیروز باد و بداندیشت افکنده و پرستندگان تخت در زوارش تو
 پیوسته کمر بسته.

در این هنگام کرکوی نبیره سلم سترگ بکردار گرگ پیش
 تاخت. آن پهلوان دلاور نکوروی سرو بالا از مادر از تخم ضحاک
 بود و سپاهی گران چونان مور و ملخ که کران تا کران دشت و
 کوه را پوشانده بود همراه کرکوی بود. هنگامی که پهلوان با این
 سپاه به پیش تاخت بار دگر ترس در دل سپاهیان من افتاد و این بار
 نیز من سپاه را به جا گذاشتم و خود گرز صد منی برداشتم و با
 خروشی که زمین را به چرخش افکند پیش تاختم و هراس از دل
 سپاهیان بر گرفتم و آنها را به رزم برانگیختم. هنگامی که کرکوی
 آواز من بشنید و زخم کویال من بدید آهنگ نبرد من کرد و کمند
 دراز در دست همانند پیل ژیان و با این اندیشه که مرا به خم کمند
 آورد، پهلوان کمند افکند و من خمیدم و از گزند کمند رستم.

نبیره جهاندار سلم سترگ
 جهانجوی را نام کرکوی بود
 ز مادر هم از تخم ضحاک بود
 سپاهش بکردار مور و ملخ
 چو برخاست زان لشکر کشن گرد
 من آن گرز یک زخم برداشتم

بپیش اندر آمد بکردار گرگ
 یکی سرو بالا نکوروی بود
 سر سر کشان پیش او خاک بود
 نبد دشت پیدا نه کوه و نه شیخ
 رخ نامداران ما گشت زرد
 سپه را هم آنجای بگذاشتم

چنان بر خروشیدم از پشت زین
دل آمد سپه را همه باز جای
چو بشنیدم کرکوی آواز من
بیامد بنزدیک من جنگساز
مرا خواست کارد بخم کمند
عقاب تکاور برانگیختم
کمان کیانی گرفتم بچنگ
گمانم چنان شد که سندان سرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست
چنان آمدم شهریارا گمان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز
گرفتم کمر بند مرد دلیر
زدم بر زمینش چو پیل زبان
چو افکنده شد شاه زین گونه خوار
نشیب و فراز و بیابان و کوه
سوار و پیاده دوره سی هزار
سپاهی و جنگی و شهری سوار
گرفتار گشتند از آن سروران
چه سنجید بداندیش با بخت تو

که چون آسیا شد برایشان زمین
سراسر سوی رزم کردند رای
همان زخم کوپال سرباز من
چو پیل زبان با کمند دراز
چو دیدم خمیدم ز راه گزند
چو آتش بر او تیر میریختم
بپیکان پولاد و تیر خدنگ
بشد دوخته تنگ با مغفرش
بر آمد یکی تیغ هندی بدست
کز و کوه زنه‌ار خواهد بجان
همی جستمش تا کی آید بچنگ
من از جرعه چنگال کردم دراز
ز زین بر گسستم بکردار شیر
زدم تیغ هندی ورا بر میان
سپه روی برگاشت از کارزار
بهر سو شدند انجمن همگروه
فکنده پدید آمد اندر شمار
همانا که بودند سیصد هزار
ده و دو هزاری ز نام آوران
بپیش پرستنده تخت تو

بگماز^۱ شب بیارامیم که گاه جشن و سور و شادمانی است.

چو بشنید گفتار سالار شاه
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه
می و مجلس آراست شد شادمان
بیگماز کوتاه کردند شب
برافراخت بر ماه فرخ کلاه
ستوهی گرفته فرو شد بکوه
جهان پاک دید از بد بد گمان
بیاد سپهبد گشادند لب

- اینک روز شده است و گاه آن رسیده که به نزد منوچهر شاه
شوم و رویداد مهرباب و زال را بدو باز گویم و چاره کار بجویم.
شاهها درود بر تو باد ...

چو شب روز شد پرده بارگاه
بیامد سپهدار سام سترگ
بشاه آفرین کرد آن بی همال
همیخواست گفتن ز مهرباب و زال
گشادند و دادند زی شاه راه
بنزد منوچهر شاه بزرگ

- می خواهم از دری دیگر با تو سخن بگویم. باید بیدرنگ به
هندوستان شوی و کابل بگیری و بسوزی و مهرباب مانده از تخمه
اثری دهاک و همه پیوستگان او و هر دل بسته او را سر از تن جدا
کنی و جهان از تخمه ضحاک بشویی.

که شاه جهان بیشتر بر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان
بهندوستان آتش اندر فروز
همه کاخ مهرباب و کابل بسوز
سخن را بروی دژم سر گرفت
کز ایدر برو با گزیده مهان

- آفرین بر تو باد، پهلوان سترگ که فرخ کلاه برابر ماه
برافراختی و اینک که روز جای به شب سپرده می آوریم و به

بر آمد همه شهر کابل بجوش
چو سین دخت و مهراب و رودابه نیز

وز ایوان مهراب بر شد خروش
بنومید گشتند از جان و چیز

- چه می شنوم؟ سام پهلوان به کابل می آید و به جنگ مهراب
و با آماج برانداختن دودمان وی! اگر چنین است پس نخستین
سری که باید به باد رود سر من خواهد بود. سر زال فرزند سام.

خروشان ز کابل همیرفت زال
همی گفت اگر ازدهای دژم
چو کابلستانرا بخواهد بسود
بپیش پدر شد پر از خون جگر

فرو هشته لنج و بر آورده یال
بیاید که گیتی بسوزد بدم
نخستین سر من بیاید درود
پراندیشه دل پر ز گفتار سر

- زال دلیر چونان نره شیر از دور می آید، بپاخیزید و درفش
فریدون بیارایید، تبیره را به آوا در آورید و به پذیره پهلوان بشتابید.
پیلان را بدر آورید و درفشهای سرخ و زرد و بنفش را بر پشت
آنها برافرازید.

چو آگاهی آمد بسام دلیر
همه لشکر از جای برخاستند
پذیره شدن را تبیره زدند
همه پشت پیلان برنگین درفش

که آمد زره بچه نره شیر
درفش فریدون بیاراستند
سپاه و سپهبد پذیره شدند
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

- زال است که می آید، همه به پذیره او شویم.

که او مانده از تخمه ازدها
شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
بزرگی که دل بسته او بود
ز پیوند ضحاک جادو بود
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی

نباید که او یابد از تورها
زمان تا زمان زو بر آید خروش
هر آنکس که پیوسته او بود
دگر آنکه از تخمه او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی

- برای تندى و تیزی شاه هیچ جای سخن گفتن نیست. باید
بروم و می روم. تخت و روی و مهر و انگشت شاه می بوسم و روانه
می گردم.

نیارست آنکه سخن بر فرود
بر آن نامور مهر و انگشت اوی
که کین از دل شاه بیرون کنم
بران باد پایان پوینده راه

بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
ببوسید تخت و بمالید روی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
سوی خانه بنهاد سر با سپاه

- این سخن از که شنیده ای؟ سام آهنگ آمدن به کابل و
جنگ و برانداختن من و دودمان من و همه کابلیان دارد؟
- آری، آری، از آگاهی که هم اکنون از راه رسیده است
شنیده ام. آری سپاه بزرگ سام به فرمان منوچهر شاه به سوی کابل
می تازد و با آماج جنگ با تو و برانداختن دودمان تو.

که شه با سپهبد چه افکند بن

بمهراب و دستان رسید این سخن

چو دستان پدید آمد از دور سام
چنین تا بنزدیک شد زال زر
برانگیخت بالای زرین ستام
بشد شاد از آن چهر و بالا و فر

فرود آمد از اسب سام سوار
چو زال اندر آمد بپیش پدر
هم اندر زمان زال را داد بار
زمین را ببوسید و گسترد پر

- از اسب پیاده شویم که سام پهلوان می آید .

بزرگان پیاده شدند از دوروی
زمین را ببوسید زال دلیر
نشست از بر تازی اسب سمند
چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
سخن گفت با او پدر نیز دیر
چو زرین درخشنده کوه بلند

- آفرین بر تو باد ای سام گرد، ای پهلوان روزگار، آفرین مرا
با دو دیده گریانم بپذیر، پیوسته شاد باشی و روانت پرستنده داد،
تو ای پهلوانی که چون تیغ بر کشی الماس را بریان کنی و چون
پای در پهنه جنگ نهی زمین را بگریانی. به آنجا که اسب تو گام
نهد و شتابان به تکاپو برخیزد درنگ از همه چیز بگریزد، آنجا که
باد گرز تو بر سپهر وزان گردد توان کشیدن ستاره از دست بنهد.

- زال پهلوان با تو این سخن می داریم که پدر از تو آزرده
گشته است و بهتر آنست که پوزش آوری و از گفته وی سر بر
مکشی.

بزرگان همه پیش او آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر
بتیمار و با گفتگو آمدند
یکی پوزش آور مکش هیچ سر

این داد تو است که به زمین سرسبزی و خرّمی بخشیده که بنیاد تو
بر خرد است و هر که با خرد است جز به داد نیندیشد و جز به داد
نگوید و جز به داد نکند. مردمان را شادی از داد تو و زمین و زمان
بهره ور از داد تو است. همه از داد تو بهره ورنند جز من، من فرزند
تو و زاده تو و پیوند تو. به گاه کودکی مرا به کوه افکندی که
مرغم بر گرفت و به جای سایه تو در سایه بال مرغ پرورده شدم.
بگوی ای پدر گناه من چیست و چرا من می بایست این چنین از تو
بیداد ببینم، منی که هرگز بد کس نخواهم و به کسی بد نکنم.
دریغا پدر، دریغا که من نه پستان مادر مکیدم و نه مزه شیر مادر
چشیدم و نه در آغوش مادر و نه در گهواره آرمیدم و نه خویشی و
نه دوستی دیدم. دل از من بر کندی و به کوهم افکندی و ناز و
نوازش و آسایش و آرامش از من بر گرفتی. ترا با جهان آفرین
جنگ بود، جنگ بر سر موی و رنگ و آنگاه همه جنگت را با من
کردی. من ناشسته شیر از دهان خروشان گریان را. و اینک که
جهان آفرین مرا پرورده و مردی و تیغ یلی و یاری چون مهتر کابلی

- جایی که سرانجام همه خاک است، مرا از این باکی نیست،
اگر پدر سخن به خرد بگوید سخنی نگویم و نزد او دیده گریان
کنم، تا آنجا که زبان به خشم نراند .

چنین داد پاسخ کزین باک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد
من از شرمش آب اندر آرم بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند
سرانجام مردم بجز خاک نیست
همانا سخن بر سخن نگذرد
مگر تا زبانرا براند بچشم
گشاده دل و شاد کام آمدند

و تاج و تخت و گرز گران و رای و مهر و تاج سران داده باز با من
 از در جنگ و ستیز برخاسته‌ای. به من فرمودی به کابل شوم و شدم
 و رای و پیمان تو به کار بستم. و در پشیمانی گناهی که کرده
 بودی گفתי هرگز تو را نیازارم و درختی که کشته‌ای بیار می آورم
 و اینک از مازندران و گرگساران بدین تاخته‌ای که کاخ آباد مرا
 ویران کنی و بار دگر با ستم خود دلم را خون و زیانم را خروشان
 و دید گانم را گریان کنی. اینست داد تو و این چنین می خواهی
 داد مرا بدهی. نه، نه، هرگز، هرگز. پدر این بار دیگر در برابر تو
 گردن فرو نیاورم، در برابر تو ایستاده‌ام و تن زنده به خشم تو
 داده‌ام، با اره از میان بدو نیمم کن و از کابل با من سخن مگوی
 که هم مهراب و هم کابل به فرمان تواند و هرگز از پیمانی که با تو
 دارند پای پس و پیش ننهاده و نمی نهند، بگوی پدر، با من بگوی
 که مهراب را چه گناهی است و چه کرده و تو از وی چه دیده‌ای که
 دل به کین او بسته‌ای و سر ویرانی کاخ و نگونی او و خاندان او را
 داری. مگر آن روز که مرا از کوه بر گرفتی، نگفتی که از این پس
 جهان بر کام تو کنم و نامت را پر آوازه جهان سازم. پس نیک بشنو
 که هر گزندی به کابل رسد گزندی است که به من خواهد رسید.
 همین و بس.

یکی آفرین کرد بر سام گرد
 که بیدار دل پهلوان شاد باد
 ز تیغ تو الماس بریان شود
 کجا دیزه تو چمد روز جنگ
 سپهری کجا باد گرز تو دید
 وز آب دو دیده همی گل سترد
 روانش پرستنده داد باد
 زمین روز جنگ تو گریان شود
 شتاب آید اندر سپاه درنگ
 همانا ستاره نیارد کشید

زمین سربسر سبز با داد تو
 همه مردم از داد تو شادمان
 مگر من ر داد تو بی بهره‌ام
 یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد
 ندانم همی خویشتن را گناه
 مگر آنکه سام بلستم پدر
 ز مادر بزادم بینداختی
 نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر
 ببردی بکوه و بیفکنندیم
 فکندی به تیمار زاینده را
 ترا با جهان آفرین بود جنگ
 کنون کم جهان آفرین پرورید
 هنر هست و مردی و تیغ بلی
 ابا تاج و با تخت و گرز گران
 نشستم بکابل بفرمان تو
 بگفتی که هرگز نیازارمت
 ز مازندران هدیه این ساختی
 که ویران کنی کاخ آباد من
 من اینک به پیش تو استاده‌ام
 به اره میانم بدو نیمم کن
 که مهراب و کابل بفرمان تست
 چه کرد او گناه و چه دیدی از وی
 دگر آنکه گفתי که بر کام تو
 بکن هرچه خواهی که فرمان تراست
 روان و خرد گشت بنیاد تو
 ز تو داد یابد زمین و زمان
 اگر چه به پیوند تو شهره‌ام
 ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
 که بر من کسیرا بید هست راه
 و گر نیست با این نژادم هنر
 بکوه اندرم جایگه ساختی
 نه از هیچ خویشی مرا بود ویر
 دل از ناز و آرام برکنندیم
 با آتش سپردی فزاینده را
 که از چه سپید و سیاهست رنگ
 بچشم خدائی بمن بنگرید
 یکی یار چون مهتر کابلی
 ابا رای و با مهر و تاج سران
 نگهداشتم رای و پیمان تو
 درختی که کشتی بیار آرمت
 هم از گرگساران بدین تاختی
 چنین داد خواهی همی داد من
 تن زنده خشم ترا داده‌ام
 ز کابل مپیمای با من سخن
 پیمان تو نیستش رای تست
 که نزدش بکینه نهادی تو روی
 کنم شهره اندر جهان نام تو
 بکابل گزندی بود هر تراست

- آری فرزند، سخن برآستی گفتی، آنچه من بر تو کردم همه‌اش بر راه بیداد بود و دل دشمنان تو بر تو شاد، آرام گیر ای پهلوان شیراوژن و این چنین تند مباش تا من چاره کار کنم و آن کنم که خواست تو و آرزوی دل توست. نامه‌ای به شهریار خواهم نوشت و به دست تو خواهم سپرد که تو خود پیک شوی و نامه به پادشاه برسانی، شاید که شهریار در کار تو به ژرفی بیندیشد و کینه دیرینه از دل بزدايد. هنگامی که تو خود نزد شهریار شوی و شهریار چهر تو و تو و پهلوانی تو را بیند دلش به مهر تو خواهد شد و آزار تو نخواهد خواست. من در نامه آنچه را که باید خواهم نوشت که روان و دلش را به راه داد آورم. اگر شهریار دل به سوی تو بگرداند کارها همه بر کام تو خواهد شد.

سپهد چو بشنید گفتار زال	برافروخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست	زبان بدین راستی بر گواست
همه کار من بر تو بیداد بود	دل دشمنان بر تو برشاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی	به تنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو	بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه	فرستم بدست تو ای نیکخواه
مگر شهریار اندرین داستان	براه آید از کینه باستان
چو بیند هنرها و دیدار تو	نجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آوریم	روان و دلش سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما	بکام تو گردد همه کار ما
ببازو کند شیر همواره کار	هر آنجا که او شد بیابد شکار
مگر خود بکام تو گردد سخن	بدین گونه باشد ز سر تا به بن

ببوسید روی زمین زال زر بسی آفرین خواند بر باب بر
- پیش آی و آماده نوشتن شو و بنویس: آفرین بر خدای باد، خدایی که بود و هست و خواهد بود. هستی و نیستی و نیک و بد از اوست. همه ما بند گانیم و یزدان یکی است. هرچه او اندر بوش آنرا خواهد، چرخ روان بر آن روش شود. خداوند کیوان و خورشید و ماه و زمین و آسمان، و آفرین بر منوچهر شاه باد. دلیر مردی که در میدان رزم زهر تریاک سوز است و به گاه بزم ماه گیتی فروز. گراینده گرز و گشاینده شهر است و همه را از شادمانی از او بهر است. کِشنده درفش فریدون و کشنده پلنگ سرفراز درنده در جنگ است. چون گرز آهنین تو به گردش در آید از باد آن کوه بلند در هم شکند و خاک نعل سرافشان سمنند تو گردد. و داد تو چنان روان است و دل تو چنان پاک و کیشت چنان پاکیزه که گرگ و میش در یک آبشخور آب خورند.

اینک ای شهریار دلیر سخن مرا بشنو. سخن این پهلوان سپیدموی بنده در گاه خود را. تو نیک می‌دانی و نیاز به باز گفتن نیست که من دیرگاهی است که با دشمنان تو و ایران زمین در جنگم. من چسان میان یلی استوار بستم و با جادوان جنگیدم و همه آنها را بشکستم. من پهلوان گردافکن گرزدار سواری که گیتی کس چون او ندیده است. داستان جنگها و دلیریهای مرا در مازندران شنیده‌ای و باز شنو. جنگ با آن اردهایی که از کشف رود بدر آمد. اردهایی که شهر تا شهر بالا و کوه تا کوه پهنای آن بود. جهانی از این اردهای ترسناک در هراس بود و همگان شب و

روز در پاس. هوا را از پرندگان و زمین را از درندگان پاک کرده بود. از تف آن پر کرکس بسوختی و زمین زیر زهر آن برفروختی، نهنگ دژم از دریا و شاهین تیزپر از آسمان برگرفتی. از تازش این اژدهای هراسناک زمین از مردم و چارپای تهی شد و همه جا، جای او شد. چون چنان دیدم که هیچ کس را یارای جنگ با اژدها نیست، با یاری یزدان پاک ترس و باک از دل بیفکندم و به جنگ اژدها کمر ببستم و بر اسب نشستم و گرزۀ گاوسر به زین و کمان به بازو سپر به گردن بسان نهنگ به جنگ آن تیزدم نهادم، هر که مرا راهی جنگ اژدها می‌دید دل از زندگی من برکنده و مرا بدرود می‌گفت و من رفتم تا سرانجام بدان رسیدم. اژدهایی دیدم که دمش چون کوهی بلند و موی سر چون کمنند بر زمین می‌کشید. چون دهان می‌گشود زبانش بسان درختی سیاه از دهان بیرون می‌شد و چشمانش مانند دو آبگیر پر از خون بود. چون مرا دید به خشم درآمد و غرید. همانند دریایی برفراز آن تیره رودی. بانگی برکشید که زمین لرزید و چنان زهری پاشید که زمین چون دریای چین شد. من نیز براو بانگ زدم، آنچنان که کار دلیران است. و بیدرنگ تیر الماس پیکانی در کمان نهادم و کمان کشیدم و تیر راندم و زبان به کام دهانش بدو ختم و تیر دیگری به دهانش انداختم و تیری دیگر و خون از جگرش برآمد. آنگاه گرزۀ گاوسر بر آهینختم و به نیروی یزدان و خدای کیهان اسب برانگیختم و بسویش شدم و گرزۀ گاوسر بر او کوبیدم، آنچنان که گویی کوه بر او باریدن گرفت. سرش بشکستم و زهرش چونان رود نیل فرو ریخت. زخمی دیگر بر او زدم و برای همیشه او را انداختم. کشف رود پر از خون و زرداب شد و زمین بار دگر جای آرامش و

خواب. مردم که جنگ بزرگ مرا می‌دیدند با برفکندن اژدها غریو از زن و مردی که در کوهسار گردآمده بودند برخاست، از این جنگ بود که مردم مرا سام یک زخم خواندند و نیز در این جنگ بود که چون مردم پیکر بیجان اژدها دیدند هرچه توانستند بر من گوهر افشانند. هنگامی که از این جنگ بازگشتم و جامۀ جنگ از تن بدر کردم جای زهر اژدها بر تن بدیدم که از آن زهر تا چند گاهم برتن زبانی بس بزرگ بود.

اگر بخواهم که از جنگ دیوان بگویمت، نامه دراز خواهد شد. همین اندازه گویم که در جنگ دیوان و دشمنان چنان بودم که هر جا من بادپای می‌جهاندم شیر درنده از جای می‌ماندم و می‌راندم و چنان بود که مرا سالیان دراز تخت گاه زین بود و اسب زمین و براین سان بود که من گرگساران و همهٔ مازنداران را از دشمن برداختم.

و اما ای شهریار دادگر دیگر امروز من آن پهلوان دیرین نیستم. گردپیری بر سرم نشسته است و گرز تنم را می‌خماند و کمنند از دستم می‌افتد و دیگر پهلوانی و گردی و گاه و هنر را به زال، سپرده‌ام که او خود هنرهایش را می‌نمایاند و دلت را خرم گرداند و همانگونه که من دشمنانت را کوبیدم او نیز بکوبد و براند.

زال را آرزویی است که خود با شاه در میان نهد، آرزویی که به نزد یزدان نکوست. ما خود در این باره هیچ نکردیم که هرچه رای شاه فرماید همان کنیم. شاه از پیمان من و بیدادی که به گاه کودکی بر او روا داشتم آگاه است و می‌داند که من با او پیمان بسته‌ام که هرگز از رای او سرنیچم و کار به کام او کنم. چون من

به کابل شدم زال سینه چاک و پراز خون رخان نزد من آمد و راز
دلداگی خود به رودابه باز گفت. اینک من راز این دلدادگی با
شهریار باز گویم و این دلداگی را جای شگفتی نیست که مرغ
پرورده‌ای که ماهی چون رودابه بیند اگر دلدادگی او را به دیوانگی
بکشاند جای شگفتی نیست. مرا خواهش از شهریار آنست که بر
زال کین مگیرند. من او را نزد شهریار گسیل می‌دارم که بر او
مهر آورد و با خرد بزرگ خود چاره کار او کند. از سام نریمان
هزار درود و هزار آفرین بر شهریار جهان باد.

نویسنده را پیش بنشانند
سر نامه کرد آفرین خدای
از ویست نیک و بد و هست و نیست
هر آنچه جز کو خواست اندر بوش
خداوند کیوان و خورشید و ماه
برزم اندرون زهر تریاک سوز
گراینده گرز و گشاینده شهر
کشنده درفش فریدون بجنگ
زباد دبوس تو کوه بلند
همان از دل پاک و پاکیزه کیش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای
همی گرد کافور گیرد سرم
ببستم میان یلی استوار
عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار
بشد آب گردان مازنداران
ز هر در سخنها همی راندند
کجا هست و باشد همیشه بجای
همه بند گانیم و ایزد یکیست
بر آنست چرخ روانرا روش
ازو آفرین بر منوچهر شاه
ببزم اندرون ماه گیتی فروز
ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده سرافراز جنگی پلنگ
شود خاک نعل سرافشان سمنند
بآبخور آری همی گرگ و میش
بمردی باسب اندر آورده پای
چنین داد خورشید و ماه افسرم
ابا جادوان ساختم کارزار
چو من کس ندیده بگیتی سوار
چو من دست بردم بگرز گران

ز من گر نبودی بگیتی نشان
چنان ازدها کوزرود کشف
زمین شهر تا شهر بالای او
جهانرا ازو بود دل پر هراس
هوا پاک کرده ز پرندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
زمین گشت بی مردم و چارپای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
میانرا ببستم بنام بلند
بزین اندرون گرز گاو سر
بزور جهاندار یزدان پاک
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا کرد بدرورد هر کس که دید
رسیدمش دیدم چو کوهی بلند
زبانش بسان درختی سیاه
چو دو آبگیرش پراز خون دو چشم
گمانی چنان بردم ای شهریار
جهان پیش چشم چو دریا نمود
زبانگش بلرزید روی زمین
برو برزدم بانگ برسان شیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام
چو شد دوخته یک کران از دهانش

بر آورده گردن ز گردن کشان
برون آمد و کرد گیتی چو کف
همان کوه تا کوه پهنای او
همیداشتندی شب و روز پاس
همه روی گیتی زدند گان
زمین زیر زهرش همی بر فروخت
همان از هوا تیز پزان عقاب
جهانی مر او را سپردند جای
که با او همی دست یارست سود
نشستم بر آن پیل پیکر سمنند
ببازو کمان و بگردن سپر
ببفکندم از دل همه ترس و باک
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
که بر ازدها گرز خواهم کشید
کشان موی سر بر زمین چون کمند
زفر باز کرده فکنده براه
مرا دید غریب و آمد بخشم
که دارد مگر آتش اندر کنار
به ابر سیه بر شده تیره دود
ز زهرش زمین شد چو دریای چین
چنان چون بود کار مرد دلیر
بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بدان تا زبانش بدوزم بکام
بماند از شگفتی بیرون زبانش

هم اندر زمان دیگری همچنان
سه دیگر زدم بر میان زفرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین
بنیروی یزدان و کیهان خدای
زدم بر سرش گرزۀ گاوچهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
کشف رود پر خون و زرداب گشت
جهانی بر آن جنگ نظاره بود
همه کوهساران پر از مرد و زن
مرا سام یک زخم ازان خواندند
چو زو باز گشتم تن روشنم
فرو ریخت از باره برگستوان
بران بوم تا سالیان بر نبود
گر از جنگ دیوان بگویمت باز
چنین و جز این هر چه بودیم رای
کجا من چمانیدمی چارپای
کنون چند سالست تا پشت زین
همه کرگساران و مازندران
نکردم زمانی بر و بوم یاد
کنون این بر افراخته یال من
بدانسان که بوده نماند همی
کمندم بینداخت از دست شست
سپردیم نوبت کنون زال را

زدم بردهانش بهیچید ازان
بر آمد همی جوش خون از جگرش
بر آهختم آن گاوسر گرز کین
برانگیختم پیلتن را ز جای
برو کوه بارید گفتی سپهر
فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
ز مغزش زمین گشت با کوه راست
زمین جای آرامش و خواب گشت
که آن ازدها سخت پتیاره بود
همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بمن گوهر افشاندند
برهنه شد از نامور جوشنم
وزان زهر بد چند گاهم زیان
جز از سوخته خاک خاور نبود
ز گفتار آن نامه گردد دراز
سرانرا سر آوردمی زیر پای
بپرداختی شیر درنده جای
مرا تخت گاهست و اسبم زمین
بتو راست کردم بگرز گران
ترا خواستم نیز پیروز و شاد
همان زخم کوبنده کوبال من
برو گرد گاهم خماند همی
زمانه مرا باز گونه ببست
که شاید کمربند و کوبال را

هنرهای او دلت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ
همانا که با زال پیمان من
که با او بکردم میان گروه
که از رای او سر نپیچم بهیچ
بپیش من آمد پر از خون رخان
مرا گفت بردار آمل کنی
که جفت من آنجاست رودابه نام
چو پرورده مرغ باشد بکوه
چنان ماه بیند بکابلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید
چنان رفت پیمان که بشنید شاه
گسی کردمش با دل مستمند
همان کن که با مهتری در خورد
بگیتی مرا خود همین است و بس
سزد گر شهنشاه با فر و داد
ز سام نریمان بشاه جهان

چو من کردم او دشمنان کم کند
بباید بخواهد ز شاه جهان
کجا نیکوئی زیر فرمان اوست
که بنده نباید که باشد سترگ
شنیدست شاه جهانبان من
چو آوردم او را زالبرز کوه
بدین آرزو کرد زی من بسیج
همی چاک چاک آمدش زاستخوان
سزاتر که آهنگ کابل کنی
که در مهر او جانم آمد بدام
فکنده بدور از میان گروه
چو سرو سهی بر سرش گلستان
از شاه را کین نباید گرفت
که بخشایش آرد هر آنکش بدید
ز بس رنج کو خورد بر بیگناه
چو آید بنزدیک تخت بلند
ترا خود نیاموخت باید خرد
چه انده گسار و چه فریاد رس
یکی کار این چاکر آرد بیاد
هزار آفرین باد و هم بر مهان

نامه نوشته شد و زال شتابان آن را گرفت و شب تا بامداد
آشفته دل خواب به چشمانش نیامد. چون شب سر آمد و خورشید
برزد، زال پای به زین آورد و با همراهان رو به سوی منوچهر شاه

نهاد. شب و روز بی خورد و بی خواب و اندوهگین و شتابان راند.

مگر شاه ایران ازین خشم و کین
ز کابل که با سام یارد چخید
بیاساید و رام گردد زمین
مران زخم گرزش که یارد چشید

چو نامه نبشتند و شد رای راست
چو خورشید سر سوی خاور نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد
چو آن جامه شعر بفکند شب
بیامد بزین اندر آورد پای
بشد زال با مهتری چند گرد
شب و روزنی خورد بودش نه خواب
برفتند گردان ابا او براه
چو شد زال فرخ ز کابلستان
ستد زود دستان و بر پای خاست
شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
از اندیشه بر دل نیامدش یاد
سپیده بخندید و بگشاد لب
برآمد خروشیدن کرتای
بسوی منوچهر پی را سپرد
همی راند زاندوه دل پرشتاب
دمان و دندان رخ سوی تختگاه
ببد سام یکزخم در گلستان

-اند کی بردبار باش و کمی بیندیش و بگذار من چاره کار
را به تو بنمایانم، از من این سخن بشنو و بکار بند و پس از آن
هرچه خواهی بکن. ترا خواسته بسیار است و خواسته از برای
آسایش و از برای تن است، پس دست بگشا و از خواستهات ببخش
و چشم به راه فردا باش که این شب آبستن است و اگر دیر گذر
است اما نمی پاید و می گذرد و روز درخشان چون نگین بدخشان
فرا خواهد رسید.

چو سیندخت بشنید پیش نشست
یکی چاره آورد از دل بجای
وزانپس روان دست کرده بکش
بدو گفت بشنو زمن یکسخن
ترا خواسته گرز بهر تنست
اگر چند باشد شب دیر باز
شود روز چون چشمه رخشان شود
دل چاره جوی اندر اندیشه بست
که او زرف بین بد بتدبیر و رای
بیامد بر شاه خورشید فش
وزانپس هر آنچت بود رای کن
ببخش و بدان کین شب آبستنست
برو تیرگی هم نماند دراز
جهان چون نگین بدخشان شود

-داستان باستان برای من مسرای سیندخت، بکوش و چاره
کار کن و یا دل از جان بشوی و چادر خون بر تن بپوش.

بدو گفت مهرباب کز باستان
بگوی آنچه دانی و جانرا بکوش
مزن در میان یلان داستان
و گر چادر خون بتن بر بپوش

www.adabestanekave.com

-سیندخت از آمدن سام آگاه گشته ای، سام پهلوان که به
جنگ ما آمده است و تو بگوی آیا مرا یارای آن هست که با سام
بجنگم و آیا مرا تاب چشیدن گرز سام هست، گویی تنها چاره
کار و آرام کردن منوچهر شاه و بیرون کردن خشم و کین از دل
وی این است که تو و رودابه را بگیرم و با زاری بکشم.

چو در کابل این داستان فاش گشت
بر آشفست و سین دخت را پیش خواند
بدو گفت کاکنون جز این نیست رای
که آرمت با دخت ناپاک تن
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
همه خشم رودابه بر وی براند
که با شاه گیتی مرا نیست پای
کشم زارتان بر سر انجمن

-مهراب، این همه از خون سخن مران و بگذار من چاره کار کنم، من باید به نزد سام شوم و با او سخن بدارم و آنچه را که می‌باید بگویم و خردش را بکار اندازم، از من کوشیدن و از تو خواسته بخشیدن.

چنین گفت سیندخت کای نامدار
نباید که چون من شوم چاره‌جوی
مرا در جهان انده جان اوست
ندارم همی انده خویشتن
یکی سخت پیمان ستد زونخست

بجای روان خواسته خوار دار
تو رودابه را سختی آری بروی
کنون با توام روز پیمان اوست
ازویست این درد و اندوه من
پس آنگه بجلدی ره چاره جست

بدو گفت سیندخت کای سرفراز
مرا رفت باید همی پیش سام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد
زمن رنج جان و زتو خواسته
بود کت بخونم نیاید نیاز
کشیدن مرا این تیغ را از نیام
خرد خام گفتارها را پزد
سپردن بمن گنج آراسته

-در گنج‌خانه بگشایید و هرچه می‌گویم از گنج و خواسته
برگیرید و آماده راه شوید. آنچه می‌خواهم چنین است!

بیاراست تن را بدیبای زر
پس از گنج مهراب بهر نثار
ده اسب گرانمایه با ساز زر
بسیمین ستام آوریدند سی
ابا طوق زرین پرستنده شست
پراز مشک و کافور و یاقوت وزر
چهل تخت دیبای پیکر بزر
یکی تاج پرگوهر شاهوار
بزرین و سیمین دو صد تیغ هند
صد اشتر همه ماده و سرخ موی
بسان سپهری یکی تخت زر
رش خسروی بست پهنای او
وزان ژنده پیلان هندی چهار
چو پردخت گنج اندر آمد باسب
یکی ترک رومی بسر برنهاد

بدر و بیاقوت پرمایه بر
برون ریخت دینار سیصد هزار
پرستنده پنجه بزرین کمر
از اسبان تازی و از پارسی
یکی جام زر هر یکی را بدست
یکی پرز گوهر دگر پرشکر
طرازش همه گونه گونه گهر
اباباره و طوق و با گوشوار
همه تیغ زهر آب داده پرند
صد اشتر همه بارکش راهجوی
نشانده درو چند گونه گهر
سوار سرافراز بالای او
همه جامه و فرش کردند بار
چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی باره زیر اندرش همچو باد

-برگیر، این کلید گنج‌خانه، هرچه باید می‌توانی از گنج
برگیری و با خود پرستنده و اسب و تخت و کلاه بردار و راهی
دیدار سام شو. هرچه در توان داری بکن که این کابل از سوختن
رها شود و بار دیگر شادی به ما باز گردد.

بدو گفت مهراب کابنت کلید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه
مگر شهر کابل نسوزد بما
چو پژمرده شد برفروزد بما
غم گنج و گوهر نباید کشید
بیارای و با خویشتن بز راه

-آری همین کنم تو بجای روان خواسته خوار دار و چشم براه
کار من باش، اما از تو می‌خواهم که هرگز سختی و گزندی به
رودابه نیاوری که همه اندوه من از اوست و تو باید با من پیمان
ببندی که در نبود من رودابه را نیازاری.

سام پهلوان را بیا گاهانید که از کابل فرستاده آمده است، با سپاهی از مهرباب به سام پهلوان.

از من آزرده گردد و باز گردانم زال از من رنجه گردد و من با مردم در این باره چه بگویم.

بیامد گرازان بدرگاه سام
بکار آگهان گفت تا ناگهان
که آمد فرستاده کابلی
ز مهرباب گرد آوریده پیام
نه آواز داد و نه بر گفت نام
بگویند با سرفراز جهان
بنزد سپهبد یل زابلی
بنزد سپهبد جهانگیر سام

پراندیشه بنشست بر سان مست
ز جایی کجا مایه چندین بود
فرو برد سر یکدم و دم نزد
گر این خواسته زو پذیرم همه
و گر باز گردانم از پیش زال
شود رنجه آزرده گردد ز من
بکش کرده دستوسرافکنده پست
فرستادن زن چه آئین بود
همی رای بر بیش و بر کم نزد
زمن گردد آزرده شاه و رمه
بر آرد بکردار سیمرغ بال
چه پاسخ بگویمش در انجمن

- از کابل فرستاده‌ای آمده است و آهنگ دیدار پهلوان سام را دارد.

www.adabestanekave.com

بیامد بر سام یل پرده دار بگفت و بفرمود تا داد بار

- بهتر است ارمغان را بپذیرم و به نام خود سیندخت در گنج خانه نهم.

- آفرین بر شهریار بزرگ منوچهر شاه و آفرین بر جهان پهلوان بزرگ سام نریمان باد. از نزد مهرباب کابلی آمده‌ام با ارمغانهایی که فرادید شماست.

چو اندیشه بسیار کرد اندران
بر آورد سر گفت کاین خواسته
شوید و بگنجور دستان دهید
سرانجام اندیشه آن پهلوان
غلامان و پیلان آراسته
بنام مه کابلستان نهید

فرود آمد از اسب سین دخت و رفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین
نثار و پرستنده و اسب و پیل
یکایک همه پیش سام آورید
بپیش سپهبد خرامید تفت
ابر شاه و بر پهلوان زمین
رده بر کشیده ز در تا دو میل
سر پهلوان خیره شد کان بدید

- نیکو شد، نیکو شد، اینک می توانم امید بدارم که بد رفت و نیک آمد.

پریچهره سیندخت در پیش سام
چو آن هدیه را او پذیرفته دید
زبان کرد گویا و دل شاد کام
رسیده بهی و بدی رفته دید

- این چیست که می بینم، این همه ارمغان گرانیها و این زن که فرستاده است. با این ارمغان چه کنم؟ اگر آنرا بپذیرم منوچهر شاه

- برخیزید و جام سپهبد را می خوشگوار ریزید و جامها به هم

آمیزید.

در آویختن کاری بس زشت و گناهی بس بزرگ است.

چنین گفت سیندخت با پهلوان
 بزرگان ز تو دانش آموختند
 بداد تو شد بسته دست بدی
 گنه کاراگر بود مهرباب بود
 سر بیگناهان کابل چه کرد
 همه زنده یکسر برای تواند
 ازان ترس کوهوش و زور آفرید
 نیاید چنین کارش از تو پسند
 خداوند ما و شما خود یکیست
 گذشته ازو قبله ما بت است
 شما را خورد آتش پر فروغ
 پرستیدن هر دو راه بدست
 تو دانی نه نیکوست خون ریختن
 ابا بی گناهان بر آویختن

سه بت روی با او بیکجا بدند
 گرفته یکی جام هر یک بکف
 بپیش سپهبد فروریختند
 چو دید آنچنان پهلوان پر خرد
 سمن بیکر و سرو بالا بدند
 پر از سرخ یاقوت و درّ صدف
 همه یک بدیگر برآمیختند
 ستائید او را چنان چون سزد

-اینک زمان آن رسیده که خانه از بیگانه پردازیم و سخن بگوییم از آنچه گذشته و از آنچه خواهد آمد.

چو با پهلوان کار بر ساختند ز بیگانه خانه بپرداختند

-ای پهلوان دلیر، که با رای تو جوان خرد پیری یابد، بزرگان نزد تو آیند و از تو دانش آموزند و گیتی تیره از تو روشنایی گیرد، تو با داد خودت دست بدی را بسته و با پهلوانی ات راه ایزدی را گشوده‌ای. اگر گناهی بوده، گناه مهرباب را بوده است و مردم کابل را چه گناه که تو آهنگ برانداختن آنها را کرده‌ای! مردم کابل همه زنده برای تو و پرستنده و خاک پای تواند. تو در این کاری که در پیش داری، از آفریننده هوش و زور و درخشنده ناهید و هور بترس و از خون ریختن در گذر، که این کار زیبنده تو نیست. خداوند ما یکی است و ما هر دو را پرستش سو یکی است، یکی روی به بت داریم و یکی روی به آتش که این هر دو بد است و آنچه نیک است راه ایزد است که این آرزوی همه ماست. من می دانم که تو نیک می دانی خون ریختن و با بیگناهان

-از تو پرسشی دارم که باید پاسخ آن را برستی بگویی. تو که هستی؟ از مهرباب کهتری یا همال او هستی و از آن دختری که دل از زال ربوده نیز با من سخن بگویی. از روی و موی و خوی و خرد او و اینکه درخور کیست و آیا زال را درخور است یا نه. از اندام و بالا و دیدار و فرهنگ او نیز آنچه دیدی یکایک همه را به من بازگویی.

بدو سام یل گفت با من بگوی هر آنچت بپرسم بهانه مجوی

-اینک که با من پیمان بستنی و سوگند خوردی پس سخن مرا بشنو تا خود را به تو بشناسانم. پس بدان ای پهلوان که من خویش ضحاک و زن مهرباب کابلی و مادر رودابه ماهروی هستم که زال دلبسته اوست، همه ما نیک تو را می شناسیم و بر شاه زمین و بر تو و بر زال آفرین می گوئیم. اینک با این آماج و آهنک نزد تو آمده ام که بدانم تو را در سر چه هوایی است و در کابل دوست و دشمن تو کیست؟ اگر به دید و اندیشه تو ما گناهکار و بد گوهر هستیم من اینک نزد تو ایستاده ام، می خواهی ببندی، ببند و می خواهی بکشی، بکش، تنها چیزی که من خواهان آنم این است که دل بیگناهان کابل را مسوزی که از این گناه تو گیتی به روز تیرگی گیرد.

تو مهرباب را کهنتری یا همال
بروی و بموی و بخوی و خرد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او
مرآندخت او را کجا دید زال
بمن گوی تا با که اندر خورد
بر آنسان که دیدی یکایک بگوی

-ای پهلوان بخرد، من می توانم همه پرسشهایت را به شایستگی پاسخ دهم. اما باید با من پیمانی سخت ببندی که از تو به من و به هر کس که نزد من ارجمند است گزندی نرسد.
مرا که می بینی اینک نزد تو ایستاده ام کاخ و ایوان آباد و گنج و خویشان و بنیاد هست و تو می توانی مرا بشناسی اگر با من پیمانی که گفتم ببندی و بر پیمان استوار باشی.

بدو گفت سیندخت کای پهلوان
یکی سخت پیمان خواهم نخست
که از تو نیاید بجانم گزند
مرا کاخ و ایوان آباد هست
چو ایمن شوم هرچه گفنی بگوی
نهفته همه گنج کابلستان
برین نیز هرچیز کاندرا خورد
سر پهلوانان و پشت گوان
که لرزان شود زو برو بوم و رست
نه آنکس که بر من بود ارجمند
همان گنج و خویشان و بنیاد هست
بگویم بجویم بدین آبروی
بکوشم رسانم بزابلستان
بیابد ز من مهتر پر خرد

-با تو پیمان می بندم و بر پیمانم سوگند می خورم. دست خود پیش آر و پیمان و سوگند مرا بشنو.

گرفت آن زمان سام دستش بدست
همان عهد و سوگند و پیمان بست

چو بشنید سیندخت سوگند او
زمین را ببوسید و برپای خاست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
همان مام رودابه ماهروی
همه دودمان پیش یزدان پاک
همه بر تو خوانیم و زال آفرین
کنون آمدم تا هوای تو چیست
اگر ما گنه کار و بد گوهریم
من اینک بپیش توام مستمند
دل بیگناهان کابل مسوز
همان راست گفتار و پیوند او
بگفت آنچه اندر نهان بود راست
زن گرد مهرباب روشن روان
که دستان همی جان فشاند بروی
شب تیره تا بر کشد روز چاک
همان بر جهاندار شاه زمین
بکابل ترا دشمن و دوست کیست
بدین پادشاهی نه اندر خوریم
بکش کشتنی بستنی را ببند
کز آن تیرگی اندر آید بروز

-زنی می بینم بس با خرد و رای و با روانی روشن، به رخ

چون بهار و به بالا چون سرو و به میان چون نای و به رفتن تذرو.

سخنها چو بشنید ازو پهلوان زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو میانش چو غرو و برفتن تذرو

-ای زن با خرد روشن روان دلیر آنچه گفתי شنیدم و اینک به تو می گویم که پیمان من با تو همچنان استوار و درست است و اگر جانم بگسلد پیمان با تو را نشکنم. اینک به تو می گویم که تو در کابل با همه خویشان و پیوند خود شادمان و تندرست بمانید که من با همسری زال و رودابه همداستانم، گرچه از گوهر دیگری تاج و اورنگ را درخورید. گیتی چنین است و این را ننگی نیست و ما را با کردگار جهان جنگی نیست. آفرینش چنین است که یکی بر فراز باشد و دیگری در نشیب. یکی با فزونی و دیگری با کاستی، یکی با فزونی که دارد دل آراسته باشد و دیگری از کمی دل کاسته و این دو کس را پایان و سرانجام یکی است و آن خاک است. اینک تو را مژده می دهم ای زن نیک رای که من نامه ای با لابه و درد به منوچهر شاه نوشته ام و در آن آنچه را که درباره زال و رودابه شنیده ام گفته ام و زال را پیام آور کرده ام که خود آنچه را می باید به منوچهر شاه باز گوید. من می دانم که منوچهر شاه چون زال را ببیند و راز دلدادگی اش را دریابد، خندان گردد و رای فرخ دهد. چیزی دیگر که از تو می خواهم این است که روی آن دخت زیبایت را به من بنمای مگر دیدن او و روی و موی مرا پسند و ارجمند آید.

چنین داد پاسخ که پیمان من تو با کابل و هر که پیوند تست بدین نیز همداستانم که زال شما گرچه از گوهر دیگری چنین است گیتی وزین ننگ نیست چنان آفرینند که آیدش رای یکی بر فراز و یکی در نشیب یکی در فزونی دل آراسته سرانجام هر دو بخاک اندرست کنون بشنو ای بانوی نیک رای بکوشم کنون از پی کار تو یکی نامه با لابه و دردمند بنزد منوچهر شد زال زر بزین اندر آمد که زین را ندید بدین زال را شاه پاسخ دهد که پرورده مرغ بیدل شدست عروس ار بمهراندرون همچواوست یکی روی آن بچه ازدها مگر دیدن او پسند آیدم

درستست اگر بگسلد جان من بمانید شادان دل و تندرست ز گیتی چو رودابه جوید همال همان تاج و اورنگ را درخورید ابا کردگار جهان جنگ نیست که ماندیم و مانیم با های های یکی با فزونی یکی با نهیب ز کمی دل دیگری کاسته که هر گوهری کشته زین گوهرست میندیش و انده میاور بجای ازین لابه و ناله زار تو نبشتم بنزدیک شاه بلند چنان شد که گفתי بر آورد پر همان نعل اسبش زمین را ندید چو خندان شود رای فرخ نهد ز آب مژه پای در گل شدست سزد گر بر آیند هر دوز پوست مرا نیز بنمای و بستان بها مر آن روی و موی ارجمند آیدم

-ای پهلوان ارجمند، اگر پای به کاخ من نهی، این بنده ات را شاد و روشن روان می کنی و سرم را از سرفرازی به آسمان می بری. به کابل آی و بین که به پایت جان خود ارمغان می داریم.

بدو گفت سیندخت اگر پهلوان

کند بنده را شاد و روشن روان

چماند بکاخ من اندر سمند

سرم بر شود باسمان بلند

بکابل چو تو شهریار آوریم

همه پیش تو جان نثار آوریم

- پهلوان دلیر، می بینم که لبانت پر خنده است و بیخ کین از دلت کنده.

لب سام سین دخت پر خنده دید همه بیخ کین از دلش کنده دید

- دیگر هیچ میندیش که بزودی کام تو بر آید.

بخنده بدو گفت سام دلیر

بر آید بکام تو این کار زود

کز اندیشه دل را مکن هیچ سیر

چو بشنید سین دخت پوزش نمود

- برخیز و بشتاب و نزد مهراب شو و او را مرده خوش ده. دیگر اندیشه بد مکن و دل شاد دار و بسیج مهمان کن. من بدنبال پیک و نامه بیدرنگ می آیم و آنچه را که باید به تو می گویم.

بیامد از آنجایگه شاد کام

نوندی دلاور بکردار باد

کز اندیشه بد مکن یاد هیچ

من اینک پس نامه اندر دوان

رخ از خرمی گشته یاقوت فام

برافکند و مهراب را مرده داد

دلت شاد کن کار مهمان بسیج

بیایم تجویم بره بر زمان

- سام دلیر، آهنگ باز گشتن دارم، و دیگر شنیدن مرده خوش

که مهمانی چون سام خواهیم داشت.

دوم روز چون چشمه آفتاب

گرانمایه سین دخت بنهاد روی

روا رو بر آمد ز درگاه سام

بیامد بر سام و بردش نماز

بدستوری باز گشتن بجای

دگر ساختن کار مهمان نو

بجنبید و بیدار شد سر ز خواب

بدرگاه سالار دیهیم جوی

مه بانوان خواندندش بنام

سخن گفت با او زمانی دراز

شدن شادمان پیش کابل خدای

نمودن بمهراب پیمان نو

- سیندخت گرامی به کابل باز گرد و آنچه را که دیدی و شنیدی به مهراب باز گوی. و این جامه ارمغانی آراسته را بستان و این چارپایان و این گستردنیها و پوشیدنیها هم از بهر تو وهم مهراب و هم رودابه همه را بر گیر که این ارمغانها نه شایسته توست. و باز دست خود به من ده که بار دیگر با تو پیمان بندم که رودابه با زال همسر و همال باشد. این دویست گرد دلیر نیز همراه تو خواهند بود. به کابل بباش و شاد بمان و از بد بد گمان مترس.

ورا سام یل گفت برگرد و رو

سزاوار او خلعت آراستند

هم از بهر مهراب و سیندخت باز

بکابل دگر سام را هر چه بود

دگر چارپایان دوشیدنی

بسین دخت بخشید و دستش بدست

پذیرفت مر دخت او زال را

بگو آنچه دیدی بمهراب گو

ز گنج آنچه پر مایه تر خواستند

هم از بهر رودابه دلنواز

ز باغ و ز کاخ و ز کشت و درود

ز گستردنی و ز پوشیدنی

گرفت و یکی سخت پیمان بست

خداوند ژوبین و کوپال را

سرافراز گردی و مردی دویست بدو داد و گفتش که اکنون مایست
بکابل بباش و بشادی بمان ازین پس مترس از بد بد گمان

چهره سیندخت شکفته شد و به نیک اختری روی به راه نهاد.

شکفته شد آنروی پژمرده ماه به نیک اختری برگرفتند راه

www.adabestanekave.com

- زال پهلوان است که از راه رسیده.

چو آگاهی آمد سوی شهریار که آمد زره زال سام سوار

- با همه گرامی داشتها که می توانید راهش به سوی بارگاه
بگشایید.

بذیره شدندش همه سرکشان که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه سبک نزد شاهش گشادند راه

- آفرین باد بر شاه بزرگ، منوچهر شاه.

چو نزدیک تخت اندر آمد زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین

- ای زال پهلوان، روی از خاک برگیر و پیشتر آی. و شما

پرستند گان، خاک از روی زال برگیرید و بر آن مشک بیفشانید.

زمانی همیداشت بر خاک روی بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک سردند و بروی فشاندند مشک

- خوب، پهلوان، نزد تخت ما آی و از رنج راه باز گوی که این
راه دراز و دشوار را با گرد و باد چگونه سپردی؟

بیامد بر تخت شاه ارجمند بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد بدین راه دشوار با باد و گرد

- شاهها، هرگز نه رنجی بود و نه گردی و نه بادی و نه دشواری
راهی که به فرّ تو هرچه هست خوبی است و رنج رامش و رامشگری
است.

بفرّ تو گفتا همه بهتریست ابا تو همه رنج رامشگریست

- نامه ای در دست داری، نامه را پیش آر.

ازو بستند آن نامه پهلوان بخندید و شد شاد و روشنروان

- می بینم که رنجی گران و دراز در دل داری، رنجی که سام
پیر دردمندانه در این نامه دلپذیر برنموده است. گرچه از این
آگاهی و آنچه روی داده در دل دژم هستم، اما بر آنم که از بیش و

کم نیندیشم و کام تو بر آرم و تو را به آنچه در دل داری برسانم.
انجام و فرجام کار تو همین است و جز این نخواهد بود. تو یک
چند نزد من باش تا در کارت رای زرم و چاره کار بیابم.

بیامد بشبگیر بسته کمر بپیش منوچهر پیروزگر
- آفرین بر تو پهلوان زاده گرد، نزد من آی و آرام بنشین که
با تو سخنها دارم.

چو برخواند پاسخ چنین داد باز که رنجی فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامه دلپذیر که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست ازین در دژم بر آنم نه اندیشم از بیش و کم
بر آرم بسازم همه کام تو که اینست انجام و فرجام تو
تو یکچند می باش نزدم بی پای که تا من بکارت زرم نیک رای

بر او آفرین کرد شاه جهان چو برگشت بستودش اندر نهان
نشاندش بآنجا که آرام بود همیخواست مر زال را آزمود
هم از دانش و رای و بزم و نبرد بدانسان که چون سام گردست مرد

- می باید او را بیازمایم، از دانش و رای و بزم و نبرد و نخست
از اختر او آگاه شوم و بدانم که ستاره بخت او چیست، و
ستاره شناسان و آگاهان در این باره چه می گویند.

- خوان بگسترانید و همه نامداران را فراخوانید تا به شادمانی
آمدن زال بخوریم و بنوشیم.

نخستین بداند ز نیک اخترش ز پیوند تا چون بود گوهرش
بفرمود تا موبدان و ردان ستاره شناسان و هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند ز کار سپهری پژوهش کنند

ببردند خوالیگران خوان زر شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو برداختند بتخت دگر جای می ساختند

ستاره شناسان سه روز رنج دراز بردند و بر زیج نگریستند.

برفتند و بردند رنج دراز که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ برفتند با زیج رومی بچنگ

- اینک که خوردنی و نوشیدنی خورده و گسارده شده است،
بهتر است که پای بر رکاب نهم و به تنهایی دمی بتازم و بیندیشم،
درباره آنچه شنیده و آنچه دیده ام. تا شبگیر دوباره نزد منوچهر شاه
شوم تا از رای و اندیشه او آگاه گردم.

- شاهها، سه روز پژوهیدیم و اختران را دیدیم و آنچه دیدیم و
دریافتیم این است که از دخت مهرباب و پور سام فرزندی زاده

چو می خورده شد نامور پور سام نشست از بر اسب زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب پرانده شد دل پر ز گفتار لب

خواهد شد که گردی بس بزرگ و نیکنام و پرمنش خواهد شد. در زور و توانایی چنان شود که همانند او در جهان نباشد. زندگی اش دراز خواهد بود، همراه با زور و آیین و فر. هم دلیر خواهد بود و هم دارای یال و کوپال، هم در میدان رزم و هم در خوان بزم همال و همانند نخواهد داشت. در آنجا که اسب وی پای نهد، هم رزم او را جگر خشک شود، شاهین را یارای گذر از بر کلاه خود او نخواهد بود و از سران جهان کسی را نزد او ارجی نباشد. در برز و بالا و زور بی همال و زورش چنان خواهد بود که شیر شرز را به خم کمند در آورد. خوراک او یک گور بریان است و هوا از گردش شمشیر او گریان. کمر بسته شهریاران خواهد بود و در ایران پناه همه سواران. دلش آکنده از مهر ایران خواهد بود و همه ساله با دشمنان ایران و بویژه تورانیان در جنگ خواهد بود. از برای دل شهریار ایران شب و روز در کوشش و تلاش خواهد بود.

زبان برگشادند با شهریار
چنین آمد از رای اختر پدید
ازین دخت مهرباب و از پور سام
پدیدار گردد گوی زورمند
بود زندگانیش بسیار مر
همش زهره باشد همش مغز و یال
کجا باره او کند موی تر
عقاب از بر ترک او نگذرد
یکی برز بالا بود زورمند
که کردیم با چرخ گردان شمار
که این آب روشن بخواید دوید
گوی پرمنش زاید و نیک نام
که نبود چنوزیر چرخ بلند
همش زور باشد هم آئین و فر
ببزم و برزمش نباشد همال
شود خشک، هم روز او را جگر
سران جهان را بکس نشمرد
همی شیر گیرد بخم کمند

بر آتش یکی گور بریان کند
کمر بسته شهریاران بود
همه مهر او سوی ایران بود
ز بهر دل شاه ایران زمین
هوا را بشمشیر گریان کند
بایران پناه سواران بود
همه سال در جنگ توران بود
شب و روز ناساید از روم و چین

- از شنیدن سخنان شما بس شادمانم و رنج کهنی که از کابل و مهرباب داشتم از دلم پرداخته شد. اما از آنچه گفتید با کسی سخن مگوئید و این راز را پوشیده دارید.

منوچهر شد شادمان زین سخن
چنین گفت پس شاه گردنفرز
بپرداخت دل را ز رنج کهن
که این هرچه گفتید دارید راز

- اینک زمان آن رسیده است که زال را بیازماییم و از هوش و دانش و بینش او آگاه گردیم. این آیین ماست که پهلوان جز نیروی تن، باید روانی درست و استوار و خردی روشن و دانشی ژرف و گسترده داشته باشد. باید موبدان و بخردان بیایند و زال را بیازمایند.

بخواند آن زمان زال را شهریار
بدان تا بپرسند از او چند چیز
نشستند بیدار دل بخردان
همان زال با نامور موبدان
کز خواست کردن سخن خواستار
سخنهای پوشیده در پرده نیز

- پهلوان بخرد با هوش و رای، به فرموده شهریار باید تو را بیازماییم و از هوش و خرد و دانش و بینش تو آگاه گردیم. ما

سخنهای راز گونه و سر بسته می گوئیم و تو باید با هوش خود آنها را دریابی و به هر یک پاسخی شایسته بدهی. پس آماده پاسخ شو و پرسشها را بدرستی بشنو و درباره آنها به ژرفی بیندیش و پاسخ ده. موبدی تیزهوش و بخرد از زال پرسید: ده و دو سرو سهی با شادابی و فرهی رسته است که از هر یک سی شاخ بر زده است که کم و بیش نگردد. دیگری گفت: دو اسب گرانمایه تیز تاز باشد، یکی چونان دریای آتش و دیگری همانند بلور سپید آبدار، هردو جنبنده و شتابان و یکدیگر را نیابنده. سومی گفت: سی سوارند که در گذر خود یکی از آنها کم می شود و چون بشمارند باز همان سی باشد. چهارمی چنین گفت: در مرغزاری پر از سبزه و جویبار مردی را با داس تیز بزرگی می بینی که می آید و تر و خشک را می برد و لابه را نشنود. دیگری گفت: از دریایی دو سرو روینده است، مرغی بر دو سرو آشیانه دارد که به شام بر یکی نشیند و به بامداد بر دیگری. از یکی چون بپرد برگ آن خشک می شود و چون بر دیگری نشیند بوی مشک بر خیزد. یکی از دو سرو آبدار است و دیگری با برگ و باری پژمرده. دیگری پرسید: در کوهی شهری استوار دیدم، مردم خردمند از آن شهر به هامون خارسان گزیده اند. ساختمانها سر تا به ماه کشیده اند، هم پرستنده گشتند و هم پیشگاه، از آن شهر بدلشان نمی گذرد و کسی هم از یاری کردن نمی شمارد. ناگهان از آن یکی گرد برمی خیزد که برو بومشان را پاک نهان می کند. بدان شارسانرا نیاز آورد، هم اندیشگان دراز آورد. این سخنها و پرسشها را همه مادر پرده کردیم، اینک تو راز آنها را بگشای و خرد خود را بنمای.

بپرسید مر زال را موبدی که تا چیست آن ده دو سرو سهی ازان بر زده هر یکی شاخ سی دگر موبدی گفت کای سرفراز یکی زان بکردار دریای قار بجنبند و هردو شتابنده اند سه دیگر چنین گفت کان سی سوار یکی گم شود راست چون بنگرند چهارم چنین گفت کان مرغزار یکی مرد با تیز داسی بزرگ همه تر و خشکش همی بدرود دگر گفت کان سر کشیده دو سرو یکی مرغ دارد بریشان کنام ازین چون بپرد شود برگ خشک ازین دو همیشه یکی آبدار بپرسید دیگر که در کوهسار خردمند مردم از ان شارسان بناها کشیدند سر تا به ماه ازان شارسان شان بدل نگذرد یکی گرد خیزد ازان ناگهان بدان شارسانشان نیاز آورد بپرده درست این سخن بازجوی گر این رازها آشکارا کنی

ازان تیزهوش رای بین بخردی که رستست شاداب با فرهی نگردد کم و بیش بر پارسی دواسب گرانمایه تیز تاز یکی چون بلور سپید آبدار همان یکدگر را نیابنده اند کجا بر گذشتند بر شهریار همان سی بود باز چون بشمرند که بینی پر از سبزه و جویبار سوی مرغزار اندر آید سترگ اگر لابه سازی همی نشنود ز دریای با موج بر سان غرو نشیمش بشام آن بود این بام بران بر نشیند دهد بوی مشک یکی پژمریده شده برگ و بار یکی شارسان یافتم استوار گزیده بهامون یکی خارسان پرستنده گشتند و هم پیشگاه کس از یاد کردن سخن نشمرد برو بومشان پاک گردد نهان هم اندیشگان دراز آورد بپیش ردان آشکارا بگوی ز خاک سیه مشک سارا کنی

-زمانی باید که به اندیشه شوم، تا درباره یک یک پرسشها بیندیشم و آنگاه پاسخ دهم.

زمانی پراندیشه شد زال زر بر آورد یال و بگسترد پر

-اینک آماده پاسخ هستم و از همان آغاز به یک یک پرسشها پاسخ دهم.

در پاسخ پرسش نخستین و آن ده و دو درخت بلند که بر هر یک سی شاخ رسته است گویم: به هر سالی ده و دو ماه نو بود مانند شاه نو آیین بر گاه نو. در سی روز شمار ماه سر آید و بر این سان است گردش روزگار. درباره کار دو اسب که از یکدیگر گریزانند و یکی سپید و دیگری سیاه است گویم که آن دو اسب شب و روز باشد که از پس یکدیگر دوانند و یکی می رود و دیگری می آید و هرگز یکدیگر را نبینند و در نیابند. و درباره آن سی سوار که هنگام گذشتن یکی کم شود و به گاه شمردن همان سی باشد. این شمار ماه نو و کاهش ماه است که شمار ماه تازیان است. و در پاسخ آن دو سرو که مرغی بر آن آشیانه دارد گویم: از برج بره تا ترازو جهان تیرگی نهان دارد. چون از آن باز گردد و به برج ماهی شود که بدان تیرگی و سیاهی شود. دو سرو دو بازوی چرخ بلند است که از آن شاد و از آن مستمندیم. مرغ پران بر آن خورشید است که جهان از او در بیم و امید است. شارسان بر کوهسار سرای درنگ و شمار است، آن خارسان سرای سپنج است که در آن هم ناز و هم گنج است و هم درد و هم رنج. هم آن است که دم زدن تو را بشمرد و هم اوست که بفزاید و بشکرد. بادی یا

زمین لرزه ای برخیزد که خروش از گیتی بر آورد. همه رنج ما مانده بر خارسان است که باید گذر کرد و به شارسان رسید. دیگری آید و از رنج ما برخوردار، او نیز نماند و جای به دیگری بسپرد. از آغاز چنین بوده است و این هرگز کهن نگردد. اگر در این آمد و شد توشه مان نیکنامی باشد روانمان بدان گرامی باشد و اگر از ورزیم پادافره خویش ببینیم. اگر ایوان ما سر به کیوان ساید باز بهره ما خاک است و ترس و تیمار و باک. آن بیابان و آن مرد دروگر با داس تیز که تر و خشک بدرود و لابه ما نشنود، آن زمان است و ما همانند گیاه. نزد زمان همه چیز یکسان است و هر که را فرادست بیند به کاهش براندازد. جهان را چنین ساز و نهادی است و هر که زاده شد باید روزی تن به سرای دیگر کشد. از این در در آید و از دیگر در برود. اینها پاسخ پرسشهای راز گونه ایست که از من پرسیدید.

وزانپس زبانرا بپاسخ گشاد	همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند	که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو	چو شاه نو آیین ابر گاه نو
به سی روز مه را سر آید شمار	برینسان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسب	گریزان بکردار آذر گشسب
سپید و سیاهست هر دو زمان	پس یکدگر تیز هر دو روان
شب و روز باشد که می بگذرد	دم چرخ بر تو همی بشمرد
دوان هر دوان از پس یکدگر	که تا این بیابد مر آنرا مگر
نیابند مر یکدگر را بتنگ	دوان همچو نخجیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار	کجا برگزشتند بر شهریار

ازان سی سواران یکی کم شود
شمار مه نو برین گونه دان
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
بود این شمار مه تازیان
پس آنگاه چون بنگریدش بکاست
کنون از نیام آن سخن بر کشیم
ز برج بره تا ترازو جهان
چو زو باز گردد بماهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
برو مرغ پران تو خورشید دان
دگر شارسان از بر کوهسار
همی خارسان این سرای سپنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد
بر آید یکی باد با زلزله
همه رنج ما مانده بر خارسان
کسی دیگر از رنج تا بر خورد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن
اگر توشه مان نیکنامی بود
و گر آرزویم و پیچان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست
چو پوشد برو روی ما خشک خاک
بیابان و آن مرد با تیز داس
ترو خشک یکسان همی بدرود
درو گر زمانست و ما چون گیاه

بگاه شمردن همان سی بود
چنین کرد فرمان خدای جهان
که یک شب کم آید همی گاهگاه
که گه بود زان سواری زیان
ابا کاست باشد همانگاه راست
زدو سرو کان مرغ دارد نشیم
همی تیرگی دارد اندر نهان
بدان تیرگی و سیاهی شود
کزوئیم شادان و زو مستمند
جهانرا ازو بیم و امید دان
سرای درنگست و جای شمار
که هم نازو گنج استوهم دردورنج
هم او برفزاید هم او بشکرد
ز گیتی بر آرد خروش و خله
گذر کرد باید سوی شارسان
نماند برو نیز و هم بگذرد
همین باشد و این نگردد کهن
روان مان بدان سر گرامی بود
پدید آید آنکه که بیجان شویم
ازان بهره ما یکی چادرست
همه جای ترس است و تیمار و باک
گیاه تر و خشک ازو در هراس
و گر لابه سازی سخن نشنود
همانش نبیره همانش نیا

بپیر و جوان یک بیک ننگرد
جهانرا چنین است ساز و نهاد
ازین در در آید وزان بگذرد
همین است یکسر سراسر سخن
زمانش همین است رسم و نهاد

شکاری که پیش آیدش بشکرد
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
زمانه برو دم همی بشمرد
کسی نو نخواهد سرای کهن
بیکدست بستد بدیگر بداد

- آفرین بر تو باد زال پهلوان که هم پهلوانی و هم بخرد و
هوشمند و با رای و بینش. پرسش ها را بس پاسخ نیکو و درست و
شایسته دادی و اینک به شادمانی پیروزی تو در این آزمون بزرگ
می باید جشنی بزرگ بپا داریم و همه ردان و بزرگان و پهلوانان و
بخردان را فرا خوانیم.

چو زال این سخنها بکرد آشکار
ز شادی همه انجمن بر شگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه
کشیدند می تا جهان تیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه
برفتند گردان همه شاد و مست

ازو شادمان شد دل شهریار
شهنشاه گیتی زهازه بگفت
چنان چون شب چارده چرخ و ماه
سر می گساران ز می خیره گشت
یکایک بر آمد ز درگاه شاه
گرفته یکی دست دیگر بدست

- شاهها با سپاس از آنچه دربارهم گفتی و اندیشیدی و سپاس
از آن مهری که کردی و آیینی که بپا داشتی، اینک دلم هوای پدر
دارد. اگر پروانه دهی روی به کابل به دیدار پدر بشتابم.

چو بر زد زبانه ز کوه آفتاب سر نامداران بر آمد ز خواب

اسب جست و اسب جهانید و تازانید و چنان جهانید و تازانید که تا آن روز کسی چنین تازشی از پهلوانی ندیده بود. در میدان درخت کهنی بود که بر او سال و ماه بسیار گذشته بود. زال تیر در کمان نهاد و کمان بر کشید و تیر رهانید و در درخت تا سوفار نشانید. آنگاه هنر نمودن با سپر و زوبین به میان آمد که در این پهنه نیز زال با هنر خود آفرین همه را برانگیخت.

کمانها گرفتند و تیر خدنگ	نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچیزی عنان	بگرز و بتیر و بتیغ و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان	ز گردان هنر آشکار و نهان
ز دستان سام آن سواری بدید	که نه دیده بود و نه از کس شنید
درختی کهن بد بمیدان شاه	گذشته برو بر بسی سال و ماه
کمانرا بمالید دستان سام	برانگیخت اسب و بر آورد نام
بزد در میان درخت سهی	گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسب یکچوبه تیر	بینداخت و بگذاشت چون نره شیر
سپر بر گرفتند زوبین و ران	بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال	برانگیخت اسب و بر آورد یال
کمانرا بیفکند و زوبین گرفت	بزوبین شکار نو آئین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار	گذشت و بدیگر سو افکند خوار

-اینک می خواهم از پهلوانان هر که دلیرتر و توانمند تر است پای به میدان نهد و با زال در آویزد و زور و پهلوانی خود بر نماید.

بگردنکشان گفت شاه جهان که با او که جوید نبرد از مهان

بیامد کمر بسته زال دلیر	بپیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری باز گشتن ز در	شدن نزد سالار فرخ پدر
شاه جهان گفت کای نیکخوی	مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج	دلم گشت روشن بدین فر و تاج

- آهنگ دیدار پدر داری؟ بسیار خوب، اما گویا نه چنان باشد، آنچه در دل تو می جوشد و تو را به رفتن به کابل برمی انگیزد بویۀ دیدار رودابه است نه دیدار پدر، جوانی است و دلدادگی. اما می توانی یک روز دیگر رنج دوری را برگزینی و نزد ما باشی و هنر دست و بازوی خویش بنمایانی. می خواهم همانگونه که رای روشن و خرد و دانش ژرفت را دیدم در پهنه میدان هنر جنگ و رزمت را نیز ببینم.

بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد	یک امروز نیزت ببايد سپرد
ترا بویۀ دخت مهرباب خاست	دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج و هندی درای	بمیدان در آرند با کَر نای
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان	برفتند گردان همه شادمان

زال و پهلوانان پای به میدان نهادند و زال هنر پهلوانی خویش بنمود و چنان بنمود که چشم همه پهلوانان را خیره کرد. نخست کمان و تیر بدست گرفتند و نشانه نهادند و زال کمان بر کشید و در یک دم نشانه را بیفکند. سپس پهلوانان گرز و نیزه و تیغ و سنان به دست گرفتند و هنر نمودند و شاه را که از بالا هنر زال و دیگر پهلوانان را می دید به آفرین گفتن واداشتند. آنگاه زال بر

پهلوانان آماده نبرد و آزمون زور و پهلوانی شدند و یک یک پای به میدان نهادند. پهلوانان از یک سو و زال از سوی دیگر به میدان درآمدند. زال پهلوانی فراتر از همه را به دیده آورد و بر او تازید و پس از گردشی و تازشی چند چونان پلنگ کمر بند وی را به چنگ آورد و چنانش خوار از پشت زین بر گرفت که شاه و سپاه از هنر او در شگفت شدند.

همه گردنکشان و پهلوانان خیره در زور و پهلوانی زال به آواز بلند او را آفرین گفتند و هنر او را ستودند. منوچهر و ناموران نیز زال را چنان که شایسته او بود ستودند.

نهنگ. خنک سام یل که چنین دلیر و سواری به گیتی از او به یادگار ماند. آفرین بر تو باد و هزار آفرین بر تو باد.

هر آنکس که با او بجوید نبرد	کند جامه مادر برو لاجورد
منوچهر گفت این دلاور جوان	بماناد همواره روشن روان
ز شیران نزاید چنو نیز گرد	چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار	بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ	همان نامور مهتران سترگ

-اینک زمان آن است که مهتران و بزرگان به کاخ بیایند و با زال پهلوان دیدار کنند و باز زمان آن است که زال پهلوان ارمغانهایی را که شایسته اوست برگیرد.

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند	کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان	کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر	چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز	پرستنده و اسب و هرگونه چیز

-زال پهلوان، ارمغانها را برگیر و رو به کابل نه که می بینم سخت شتابانی. پس این نامه مرا به سام برسان، نامه ای چنین که همه به کام و آرزوی توست: آفرین بر پهلوان نامور، سام دلیر باد، پیروزی در هر کار آرزوی من است که گردان سپهر پهلوانی چون تو، به بزم و به رزم و به رای و به چهر ندیده است. و فرزند فرخنده تو زال نیز که بهین یادگار تو در جهان است، در اینجا او را

یکی بر گرائیدش اندر نبرد	که از تیر ژوبین بر آورد گرد
همه بر کشیدند گردان سلیح	بدل خشمناک و زبان پر مزیح
بآورد رفتند پیچان عنان	ابا نیزه آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بمرد	برانگیخت زال اسب و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زایشان سوار	عنان پیچ و گردنکش و نامدار
سبک زال جنگی برو حمله کرد	ز پیشش گریزان شد آن گردمرد
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ	گرفتش کمر بند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت	که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان	که مردم نبیند کسی زین نشان

- آفرین و هزار آفرین بر تو باد ای پهلوان دلیر، تنت پیوسته درست و روانت روشن باد. با این زور بازو که تورا است هر که با تو به نبرد برخیزد بهتر است که مادرش جامه سوگ به تن کند. شیر چون تو فرزند نزاده است. نمی دانم نام تو را شیر باید نهاد یا

آزمودیم و دریافتیم او پهلوانی است که هنگام نبرد، شیر از او خیره ماند. دلیر و هنرمند و گرد و سوار است. زال نامه تو را به من رسانید و من از کام و رای و خواهش او آگاه شدم. اینک به تو گویم که از سوی من کام او برآورده خواهد شد و من رای به کام او دارم و آرزو دارم آرزویش برآورده گردد. او را با دلی شادمان به سوی تو می فرستم تا خود چاره کار کند و آن گونه که خواهد کامروا گردد.

و به رودابه برسانم. پس درنگ مکن و هم اکنون اسب بران و بشتاب و هرچه تندتر بشتاب و مژده را به سام برسان.

برون رفت با فرخی زال زر	ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافکند نزد یک سام	که برگشتم از شاه دل شاد کام
ابا خلعت خسروانی و تاج	همان یاره و طوق و هم تخت عاج
سبک نزدت آیم کنون با شتاب	ایا مهربان نامبردار باب

www.adabestanekave.com

آفرین بر تو! از این مژده خوش که مرا آوردی که با آن به پیرانه سر جوانم کردی. پس درنگ مکن و هم اکنون پیکی به نزد مهرباب به کابل بفرست و به او بگوی که شهریار جهان، منوچهر شاه با پیوند زال و رودابه همداستان شده است و دیگر باید آماده برپا کردن جشن بزرگ پیوند خجسته شد.

چنان شاد شد زان سخن پهلوان	که با پیرسر شد بنوی جوان
سواری بکابل برافکند زود	بمهرباب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان	ازانگونه شادی که رفت از مهان
من اینک چو داستان بر من رسد	گرائیم هر دو چنان چون سزد

بزال سپهبد سپرد آن تمام	زمین را ببوسید داستان سام
پس آن نامه را شاه پاسخ نبشت	شگفتی سخنهای فرخ نبشت
که ای نامور پهلوان دلیر	بهر کار پیروز برسان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر	برزم و ببزم و برای و بچهر
همان پور فرخنده زال دلیر	کزو خیره گردد گه رزم شیر
دلیر و هنرمند و گرد و سوار	کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام اوی	همان خواهش و رای و آرام اوی
چو آمد برم نامه پهلوان	شنیدم من آنرا بروشن روان
بکردم همان چیز کت کام بود	همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی	بسی روز خرم شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ	چه زاید بجز شیر شرز به جنگ
گسی کردمش با دلی شادمان	کزو دور بادا بد بد گمان

- شاهها، تازه ای خوش آورده ام. مژده سازگاری منوچهر شاه با پیوند زال و رودابه.

- دل در سینه ام از شادمانی و فرخی می تپد. پایم در زمین بند نیست که همه دلم در زابلستان و کابل است و به نزد سام و رودابه. می خواهم تندتر از باد مژده سازگاری منوچهر را با کام دلم به سام

فرستاده تازان بکابل رسید

وزو شاه کابل سخنها شنید

همه گنج پیش تو آراستست

اگر تاج و تختست و گر خواستست

- چه مژده خوشی و چه تازه زیبا و دل انگیزی، بار دیگر دل پرمردم شادی گرفت و تن پیرم جوان شد و روانم به جنبش و جوشش درآمد. بگوئید و زود بگوئید رامشگران از هر سو بیایند و نواهای جان بخش خود به آسمان برسانند. گرانمایه سیندخت را نیز بگوئید نزد من آید. بیاید و مژده خوش را از زبان خود من بشنود.

سیندخت، گرامی همسر من که با رای و هوش و خرد و دانایی تو این دشواری بزرگ به پایان رسید و این فراپرس پیچیده و بغرنج گشوده گشت، آفرین و هزار آفرین بر تو باد. این تو بودی که این شادی را در دل همگان و در دل من برانگیختی و زندگی را دوباره به من باز گرداندی. این تویی که تخت من و تاج و گنج من از توست و این تویی که زینده همه گنجهایی، آفرین باد بر تو ای همسر خردمند و دانایم، آفرین بر تو باد.

- رودابه، دخترم، نزد من آی و پیشتر آی تا تو را در آغوش کشم و چهر زیبایت که از غم گرفته است ببوسم و ببویم و با مژده ای که تو را دهم غم از آن بزدایم. آری دخترم، تو را مژده باد که زال همسر و همال تو خواهد بود، همه رنجها به پایان رسید و گنج پیوند با زال فرادست تو آمد. کام دلت برآورده شد و آنچه را که می جستی یافتی. زال از آن تو و تو از آن زال گشتی، چه پیوند شیرین و دل انگیزی!

چو بشنید سین دخت ازو گشت باز	بر دختر آمد سراینده راز
همه مژده دادش بدیدار زال	که خود یافتی چون که باید همال
زن و مرد را از بلندی منش	سزد گر برآید سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی	کنون هرچه جستی همه یافتی

- مادرم، مادر گرامی و دلبندم، ای ستوده زنی که هر جا سخن در ستایش رای و خرد و دانایی و هوش و کوش توست. بگذار تا خاک پای تو را برگیرم و آن را بالین خود سازم و بفرمای و بگو که هرچه فرمایی و هرچه گویی همان کنم. چشم اهرمن از تو دور باشد و دل و جانت خانه شادی و سور.

بدو گفت رودابه کای شاه زن	سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم	بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهرمنان دور باد	دل و جان تو خانه سور باد

چنان شاد شد شاه کابلستان	ز پیوند خورشید زابلستان
که بیجان شده باز یابد روان	و یا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همی جان برافشانند	ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهرباب شد شاد و روشن روان	لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سین دخت را پیش خواند	بسی خوب گفتار با وی براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای	بفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندز زمین	برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست	بباید مرا اینرا سرانجام جست

-اینک دیگر زمان آراستن و پیراستن و آماده کردن جشن است. تو نیز خود بیارای، با هر گوهر که از آن گرانبهاتر نباشد. شهر نیز باید آراسته گردد، کاخ و شهر و همه جا و همه جا با همه گوهرها و آرایه‌ها.

چو بشنید سیندخت گفتار اوی
بیاراست ایوان چو خرم بهشت
بساطی بیفکند پیکر بزر
دگر پیکرش در خوشاب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد
همه پیکرش گوهر آکنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت
نشاند اندران خانه زرنگار
همه کابلستان شد آراسته
همه پشت پیلان بیاراستند
نشستند بر پیل رامشگران
پذیره شدن را بیاراستند
کجا برفشانند مشک و عبیر
فشانند بر سر همی مشک و زر

-بشتابیم، بشتابیم و با هر تندی که می‌توانیم، چونان مرغ

پرنده در هوا و کشتی در آب بتازیم و بشتابیم و خود را به زابلستان برسانیم.

وزان سو چو آتش همیراند زال
همیراند دستان گرفته شتاب
نه خورد و نه خواب و نه آرام و هال
چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب

-پهلوانا، سام پهلوان بر تو مژده باد و مژده فرخنده باد که زال از راه رسید.

کسی را که بد ز آمدنش آگهی
خروشی برآمد ز پرده سرای
پذیره برفتند با فرهی
که آمد زره زال فرخنده رای

-آمدی، فروغ دیده‌ام، آمدی، آمدی و بسیار خوش آمدی که دیرزمانی است، تپنده دل و جان نگران چشم براه آمدن تو هستم. نزد من آی و کنار من بنشین که تو آرام جان و آسایش دل من هستی، نزد من آی و کنار من بنشین.

پذیره شدش سام یل شادمان
همیداشت اندر برش یکزمان

-بگذار نخست بر خاک بوسه زنم و سپس آنچه را که دیده و شنیده‌ام برایت باز گویم.

چو زو شد رها زال بوسید خاک
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

- پس بگذار من نیز رویداد فرخنده را از آغاز با تو در میان
نهم.

زنی سیندخت نام از کابل با پیامی نزد من آمد و از من
خواست که با او پیمان ببندم که هرگز بر او بد گمان نباشم. من با
او پیمان بستم و او راز دلدادگی تو و رودابه را باز گفت و از من
خواست که تو و رودابه جفت هم شوید و آنگاه از من خواست که به
مهمانی وی شویم.

ز شادی چنان تازه شد زال سام که رنگش سراپای شد لعل فام

- برخیزیم و هم اکنون روی به کابل نهیم و سخنها همه در
کابل بگوییم و بشنویم.

چنین داد پاسخ که ای پهلوان گراید ونکه بینی بروشن روان
سپه رانی و ما ز پس بر شویم بگوئیم و زان در سخن بشنویم

- می دانم، می دانم، درونمایه سخن تو چیست. تو تنها به
دخت مهرباب می اندیشی و هرچه می اندیشی و می گویی تنها دخت
مهرباب را به دیده داری و شب هنگام نیز جز دخت مهرباب چیزی
دیگر به خواب تو نمی آید، اگر خوابی به دیدگان تو بیاید. چه
توان کرد که داستان مهر چنین است و کسی که دلش به مهر
پیوست خرد از او بگسست.

بدستان نگه کرد فرخنده سام بدانست کورا ازین چیست کام
سخنهایش جز دخت مهرباب نیست شب تیره مر زال را خواب نیست
چنین است اندازه کار مهر نماند خرد چون نمایدت چهر

- برخیزید و آهنگ کابلستان کنید، زنگ و درای بنوازید و
پرده سرای بکشاید. هیونی برافکنید که نزد مهرباب شود و آمدن
زال و سپاه را به او بیا گاهاند.

بفرمود تا زنگ و هندی درای زدند و گشادند پرده سرای

نشست از بر تخت پرمایه سام ابا زال خرم دل و شاد کام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان که هرگز نباشم بد و بد گمان
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست سخنها بران بر نهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم بران دردها پاک درمان شویم

- فرستاده ای آمده است که کار همسری و پیوند ساخته شد.
و پاسخ می خواهد که مهرباب چشم به راه پاسخ است.

فرستاده ای آمد از نزد اوی که شد ساخته کار و پررنگ و بوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را چه گوئیم مهرباب آزاده را

- پیام از مهرباب است و از پیوند با رودابه، چه پاسخ می توان
داد جز آنکه دل و جان را پاسخ کنم و به سوی کابلستان بفرستم.

هیونی برافکند مرد دلیر
بگوید که آمد سپهد براه

بدان تا شود نزد مهرباب شیر
ابا زال و پیلان و چندی سپاه

زال زر، تاجی زرین بنهم، فرزندم پیش آی و تاج بر سر نه و سپس
بر باره نشینیم و به کابل شویم.

- درود به مهرباب شاه باد. فرستاده‌ای هستم از سوی سام
پهلوان و زال زابلستان و شما را آگاهی می‌دهم به آمدن پهلوانان به
سرزمین شما.

همیرفت زینگونه تا پیش سام
گرفتش جهان پهلوان در کنار
شه کابلستان گرفت آفرین
نشست از بر باره تیز رو
نهاد از بر تارک زال زر
بکابل رسیدند خندان و شاد

فرود آمد از اسب و بگذارد گام
بپرسیدش از گردش روزگار
چه بر سام و بر زال زر همچنین
چو از کوه سر بر زند ماه نو
یکی تاج زرین نگارش گهر
سخنهای دیرینه کردند یاد

فرستاده آمد بمهرباب زود سراسر بگفت آنچه دید و شنود

- نای رویین بنوازید و لشکر بیارایید، ژنده پیلان بیامایید و
رامشگران فراخوانید، سرخ و سبز و زرد و بنفش برافرازید و چنان
بنوازید و چنان بکوبید و چنان بخروشید که روزانجامش و رستخیز
را به دیده آورید.

- به شادی مهمانهای بزرگ و ارجمند و به شادی رویداد
فرخنده‌ای که در پیش داریم شهر را بیارایید، رامشگران را
فراخوانید. بنوازید و بکوبید. اسبها با مشک و می و زعفران
بیارایید و بر پشت پیلان کوس و نای را به آوا در آورید.

چو بشنید مهرباب شد شادمان
بزد نای روئین و بر بست کوس
ابا ژنده پیلان و رامشگران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش
چه آواز نای و چه آواز چنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است

برخ گشت همچون گل ارغوان
بیاراست لشکر چو چشم خروس
زمین شد بهشت از کران تا کران
چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
خروشیدن بوق و آوای زنگ
یکی رستخیز است یا رامش است

همه شهر زاوای هندی درای
تو گفتی در و بام رامشگر است
بش و یال اسبان کران تا کران
همه پشت پیلان پر از کوس و نای
ز نالیدن بربط و چنگ و نای
زمانه بآرایش دیگر است
براندوده مشک و می و زعفران
در و دشت پر بانگ نغمه سرای

- سیصد تن پرستنده جام زر پر از مشک و گهر به دست
گیرند و فراز راه سام و زال بایستند و سام را آفرین گویند و
گوهرها بیفشانند و هر کسی را که پای به جشن می‌نهد از خواسته
بی‌نیاز گردانند. دیبا و گوهر را بهایی نباشد، هر که خواهد به

- پهلوانا، خوش آمدی، به کابل و به خانه من که خانه خود
توست، خوش آمدی. فرود آی که خانه، خانه توست، آفرین و
هزار آفرین بر تو و بر زال باد. اینک می‌خواهم بر سر فرزند خود،

هر اندازه بر گیرد.

- پس به خانه زرننگار شویم تا دیدگان خود به دیدن رودابه روشن سازیم.

برون رفت سیندخت با بندگان
مزان هر یکی را یکی جام زر
همی سام را آفرین خواندند
بران جشن هر کس که آمد فراز
بزیر پی و پیل اسبان گهر
زدینار و از گوهر پر بها
میان بسته سیصد پرستندگان
بدست اندرون پر ز مشک و گهر
وزان جامها گوهر افشاندند
شد از خواسته یک بیک بی نیاز
چو اختر همی تافت بر چرخ بر
نبودی درم را در آنجا بها

برفتند زی خانه زرننگار کجا اندران بود خرم بهار

- شگفتا! شگفتا از این همه زیبایی، شگفتا از این بالا و بر، این آفتابی است که از آسمان به زمین آمده و یا ماهی است که راه شب گم کرده و به خانه تو راه یافته است. ای زال، ای فرزند نیکبخت من، یزدان تو را یاوری بسیار کرده و مهر فراوان ورزیده که این آفتاب پرفروغ بر سر تو تاییده است.

- سیندخت، رودابه را چرا نمی نمایی، تا کی می خواهی آفتاب را در پس ابر نهان داری؟

نگه کرد سام اندران ماهروی
یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی
برو چشم را چون گشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیکبخت
یزدان ترا یاوری بود سخت
که رویت گزید این خور پرفروغ
گزیده گزیدی چه باید دروغ

بخندید و سیندخت را سام گفت که رودابه را چند خواهی نهفت

- هر که دیدن آفتاب را آرزوست باید او را پیشکشی چون آفتاب در دست باشد.

- اینک روز خوش فرا رسیده است. پیوند زناشویی را به خجستگی و فرخندگی میان دو دل داده ببندید، زال و رودابه کنار هم بنشینید و آیین پیوند را گردن نهید. دفتر خواسته و گنج را بیاورید و از گوهر هر چه هست بر سر دو دل داده همسر بریزید و هیچ در گوهرافشانی دریغ مدارید که این پیوند شایسته هر گونه گهرباری و گوهرافشانی است.

بدو گفت سیندخت هدیه کجاست اگر دیدن آفتاب تو هواست

- از من آنچه کام توست بخواه که از گنج و تاج و تخت و شهر هر چه باشد همه شما را بهر است.

بفرمود تا رفت مهراب پیش بستند بندی بآیین و کیش

چنین داد پاسخ بسیندخت سام که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر مرا هر چه باشد شماراست بهر

بیک تختشان شاد بنشانند
سر شاه با افسر زرنگار
بیاورد پس دفتر خواسته
برو خواند از گنجها هر چه بود

عقیق و زبرجد برافشانند
سر ماه با گوهر شاهوار
همه نسخه گنج آراسته
که گوش آن نیارست گفتی شنود

- شگفتا از این همه گنج و گوهر و این همه خواسته.

چو سام آنچنان دید خیره بماند

بران خواسته نام یزدان بخواند

همه جا شادی است و همه جا بانگ نوشانوش. شادی و نوش
و آوای نای و درود، و سور و جشن و ارمغان و خرام و سرود برای
پیوندی خوش و شیرین.

برفتند از آنجا بجای نشست
همه شهر بودی پر آوای نوش
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب
ابا یکدگر از بس آمیختن
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
بزرگان لشکر ابا دستبند
ببودند یک هفته با نای و رود

ببودند یک هفته با می بدست
سرای سپهبد بهشتی بجوش
بخفتند یک هفته در روز و شب
بشد گوهر آن شب درانگیختن
سه هفته بشادی گرفتند ساز
کشیدند صف پیش کاخ بلند
ابا سور جشن و خرام و سرود

- اینک که پیوند فرزند دلبندم، زال و رودابه به خجستگی و
فرخندگی انجام گرفت من دیگر راهی سیستان هستم و چشم به راه
خویشان گرامی خویش هستم.

سر ماه سام نریمان برفت سوی سیستان روی بنهاد تفت

- ما نیز باید روی به سیستان نهیم. هودگی می باید آراسته که
رودابه بر آن نشیند و هودگ دیگری از آن سیندخت. همه خویش
و پیوند روی به سیستان نهیم و فراتر از همه مهرباب.

از انپس که او رفته بد زال باز بشادی یکی هفته بگرفت ساز
عماری و بالای هودج بساخت یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چوسیندخت و مهراب و پیوند و خویش سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش پراز آفرین لب ز نیکی دهش

- به سیستان، به سرزمین نیمروز، خوش آمدید که خانه، خانه
شماست. باید به شادی آمدن شما و پیوند خجسته باز به جشن و
سور شویم.

رسیدند پیروز در نیمروز همه شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد سه روز اندران بزم بگماز کرد

- بدرود سام دلیر و بدرود زال گرانمایه و بدرود دخترم
رودابه، که شادم به کام دل خویش رسیدی. شما را به کردگار
بزرگ می سپارم و به کابل باز می گردم.

پس آنگاه سیندخت آنجا بماند خود و لشکرش سوی کابل براند

- زال گرانمایه، فرزند دلبند من، اینک که به کام دل خویش رسیدی و رودابه گرامی از آن تو شد، فرمانروایی سیستان را به تو می سپارم و رهسپار گرگساران می شوم که منوچهر شاه فرمانروایی آن سرزمین را به من سپرده است و مرا در آنجا دشمنان بسیار است، بد گوهرائی که به ویژه در مازندران در پی آشوبند.

چو زال گرانمایه نیکنام	بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنگهی سام شاهی بزال	برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران سوی باخت	درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی مراست	دل و دیده با ما ندارند راست
منوچهر منشور آن شهر و بر	مرا داد و گفتا همی دار و خور
بترسم ز آشوب بد گوهران	بویژه ز گردان مازندران
ترا دادم ای زال این جایگاه	همین پادشاهی و تخت و کلاه

سام بشد و زال بر تخت نشست و تاج زرین بر سر رودابه نهاد.

بشد سام یک زخم و بنشست زال	می و مجلس آراست فرخ همال
چو رودابه بنشست با زال زر	بسر بر نهادش یکی تاج زر

- دخترم، چرا لب فرو بسته ای و سخن نمی گویی. هرچه در دل داری باز گوی. این پژمردگی و غم و رنج تو از چیست؟ چرا پیوسته دیده ات گریان است و جانت پریشان. رخ زیبای گلگونت

رو به زردی نهاده است و خنده از لب و فروغ از دیده ات رفته است. دخترم سخنت را نهفته مدار و آنچه در دل داری به من باز گوی.

بسی بر نیامد برین روزگار	که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد	دلش با غم و رنج بسپرد شد
ز بس بار کو داشت در اندرون	همیراند رودابه از دیده خون
شکم گشت فربی و تن شد گران	شد آن ارغوانی رخس زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام	چه بودت که گشتی چنین زرد فام
مبراندهان کین زبان هست سود	برین رنج دل را نباید فزود

- مادر، این با تو باز گویم که من از دردی که در شکم دارم شبان و روزان لبم به فریاد گشوده است. نه خواب مرا هست نه خور و چنانم که گویی زنده ای مرده هستم. باری که در دل دارم چنان سنگین است که گویی آهنی در شکم دارم.

چنین داد پاسخ که من روز و شب	همی بر گشایم بفریاد لب
چنان گشته بی خواب و پژمرده ام	تو گوئی که من زنده مرده ام
همانا زمان آمدستم فراز	وزین بار بردن نیابم جواز
تو گوئی بسنگستم آکنده پوست	و یا زاهن است آنکه بوده دروست

- نمی دانم با این درد دخترم چکنم؟ جز گریستن هیچ چاره ای ندارم. دخترم را زرد چهره و پژمرده و دردمند می بینم و در دل از درد و رنج او می گریم.

بی آرام سیندخت از درد اوی گریستی چو دیدی رخ زرد اوی

گاه زادن است و رودابه از درد به خود می پیچد. چنان دردی که هوش از وی برده است. از همه جا بانگ خروش و فغان برپاست. سیندخت روی می خراشد و موی می کند و کسی را راه چاره‌ای در پیش نیست.

چنین تا گه زادن آمد فراز بخواب و به آرام بودش نیاز
چو آمد گه بار پردختنی که گردد تن آسان ز ناخفتنی
چنان شد کز و رفت بکروز هوش از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسین دخت بشخود روی بکند آن سیه گیسوی مشکبوی

- زال پهلوان، برخیز و بیا که ما را رویدادی بس دردناک رخ داده است. رودابه آن گل زیبا و آن سرو سهی پژمرده و شکسته در بستر افتاده است. گاه زادن اوست، اما از زایش نشانی نیست و هرچه هست بیهوشی و پژمردگی است.

یکایک بدستان رسید آگهی که پژمرده شد برگ و سرو سهی

- چیست همسرم، چیست؟ این درد تو از چیست، به این موی کنده و دست خسته و دل پرغم و اندیشه پریش و براین بندگان کنده موی و برهنه سر و موی و گریان دل بسوزان و بهوش آی و دیده بگشا و بار دیگر چون گل بهاری خندان شو، رودابه من برخیز، برخیز.

ببالین رودابه شد زال زر بر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی خست دست بر از غم همی بود بر سان مست
شبستان همه بندگان کنده موی برهنه رخ و موی و تر کرده روی

- چکنم، با این درد و رنج رودابه‌ام، چکنم؟ چه چاره جویم و به که پناه گیرم و از که یاری جویم؟ آه! آه! به یاد آوردم، به یاد آوردم پرورشگر و نوازشگر و خورشگر و یار و یاور خودم را، سیمرغ را. به یاد آوردم کنام او را و مهریانیهای او را و بال گرم او را در آنگاه که به زیر آن می پناهم. به یاد آوردم آن دیدگان پر مهر او را و آن نوک خورشگرش را که چون می گشود من خوراک خود از درون آن بر می گرفتم، آن آشیانه دل‌انگیزش را به یاد آوردم که روزگار کودک کی و نوجوانی‌ام را در آن می گذراندم و آن ستیغ کوه و آن بر و آن هوای پاک و آن روز که از دور آوای جستجوگرانی برخاست و آن روز که سیمرغ دست مرا در دست پدرم سام نهاد و آنگاه که پری از پرهایش را به من سپرد و گفت هرگاه به بن بستنی و به کاری دشوار رسیدی پر مرا بسوزان که من نزد تو می آیم و چاره‌دردت می کنم. پس بیاورید آن آتشدان و بیاورید آن پر سیمرغ را که آن را بسوزانم و بار دیگر به دیدار آن پرورشگر مهربانم دیده روشن گردانم و چاره‌درد رودابه از او بجویم.

بدل آنگهی زال اندیشه کرد وز اندیشه آسانترش گشت درد
چو از پر سیمرغش آمد بیاد بخندید و سین دخت را مزده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

- چه می بینم، آسمان تیره گردیده است و از درون تیرگی دید گانی مهربان را می بینم، سیمرغ را، سیمرغ را، مرجان فروباریده از ابر را و آسایش جانم را.

هم اندر زمان تیره گون شد هوا پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود چه مرجان که آرامش جان بود

- چیست زال زر، فرزندم، چرا به غم اندری و چرا دیده گریان داری؟

بیامد دمان تا بنزدیک زال گزین جهان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست بچشم هژبر اندرون نم چراست

- هیچ میندیش و هیچ دل نگران و اندوهگین و سراسیمه و گریان مباش که تو را مژده می دهم به زایشی بس فرخنده. از سرو سیمین بر ماهروی، از رودابه تو کودکی زاده خواهد شد که جهانی بر او خیره خواهد ماند. پهلوانی که شیر غران بر خاک پای او بوسه خواهد زد و ابر را یارای گذشتن از فراز سر او نیست. هنگامی که بانگ برکشد پلنگ جنگی را پوست چاک چاک شود و از بیم چنگ بخاید. هر نامدار جنگی پولادخایی که بر و بالا و کوپال و بازوی او ببیند و آواز او بشنود از ترس از جای بدر شود. خشم او خشم شیر جنگی است و رای و خردش رای سام سنگی. بالایش سرو و نیرویش پیل و خشتی را به انگشت تا دو میل بیفکند. این

کودک از راه زهش زاده نمی شود. مردی بینادل دانا را آگاه کن که بیاید و خنجری آبگون بیاورد. نخست با می ماهروی را مست کن و بیم و اندیشه از او ببر و آنگاه مرد بینادل دانا می باید پهلوی ماهروی را بدراند و بچه را بیرون بکشاند و سپس جای دریده را بدوزد. گیاهی که به تو بشناسانم، با شیر و مشک در سایه خشک کن و بکوب و بسای و بر زخم پهلوی بیالای که دردم زخم پهلوی او به هم آید و بهبود یابد و سپس از پر من نیز بر جای زخم بمال که پر من درد و رنج از او برگیرد. تو باید از این رویداد و از این زایش شادمان باشی و به پیش جهاندار سپا سمند که از اوست که درخت خسروانی در خانه تو روید و از او هر روز بختی نو به روی تو بشکفد. غم از دل بدر کن که شاخ برومندت به بار نشست. اینک کار من به پایان رسیده است. این پری را که از بازوی خود می کنم داشته باش و باز هر کجا که به کاری دشوار و سخت رسیدی مرا بیا گاهان. تو را بدرود می گویم و می پریم و می روم.

ازین سرو سیمین بر ماهروی یکی شیر آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر نیارد بسر بر گذشتنش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن نامداری که کوپال اوی ببیند بر و بازو و بال اوی
از آواز او اندر آید ز جای دل مرد جنگی پولاد خای
برای و خرد سام سنگی بود بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و به نیروی پیل بانگشت خشت افکند بر دو میل
جهانگیر باشد براه و رهش بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تاش بینی بود خرمی بدین آمدن از ره مردمی

بیاور یکی خنجر آبگون
 نخستین بمی ماهرا مست کن
 تو بنگر که بینادل افسون کند
 شکافد تهی گاه سرو سهی
 وزو بچه شیر بیرون کشد
 وزانپس بدوزد کجا کرد چاک
 گیاهی که گویمت با شیر و مشک
 بسای و بیالای بر خستگیش
 بر آن مال ازانپس یکی پز من
 ترا زین سخن شاد باید بدن
 که او دادت این خسروانی درخت
 بدینکار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت و یکی پر ز بازو بکند

یکی مرد بینادل پر فسون
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن
 ز پهلوی او بچه بیرون کند
 نباشد مر او را ز درد آگهی
 همه پهلوی ماه در خون کشد
 زدل دور کن ترس و اندوه و باک
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 ببینی هم اندر زمان رستگیش
 خجسته بود سایه فر من
 بپیش جهاندار باید شدن
 که هر روز نو بشکفاندت بخت
 که شاخ برومندت آمد ببار
 فکند و بپرواز بر شد بلند

پهلوی که زاییده است.

بران کار نظاره بد یکجهان
 همه دیده پر خون و خسته روان
 فروریخت از دیده سیندخت خون
 که کودک ز پهلوی کی آید برون

در میان خاموشی و دل آشفتگی همگان موید از راه رسید. با
 آوندی از می در دست. می را به رودابه نوشانید و او را به مستی
 فرو برد و آنگاه با خنجری آبگون و بی آنکه رودابه چیزی از درد
 دریابد پهلوی او را درید و سر بچه را از راه تابید و در میان دریای
 شگفت زدگی که همه را فرا گرفته بود بچه را بی هیچ گزندی از
 پهلوی بیرون کشید.

بیامد یکی موید چیره دست
 مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
 شکافید بی رنج پهلوی ماه
 بتابید مر بچه را سر ز راه
 چنان بیگزندش برون آورید
 که کس درجهان این شگفتی ندید

بچه از پهلوی بیرون آمد و چه بچه ای، پهلوانی شیروش، با
 اندامی بلند و دیداری خوش، همه موی سر سرخ و رویش مانند
 خون و رخشنده چون خورشید و به هنگام زادن دو دستش پر از
 خون. چیزی که هرگز کسی چون آن ندیده و به یاد نداشته. از
 تنومندی بچه مرد و زن در شگفت که هرگز کسی بچه ای پیلتن
 ندیده بود.

یکی بچه بد چون گوی شیرفش
 ببالا بلند و بدیدار کش

- درود و هزاران درود بر تو باد، ای مرغ فرخنده پرورشگر
 که روزی جان مرا از مرگ رهانیدی و امروز فرزندم را به من
 نمایاندی. پر زیبای خود به من ده که روزگار را هزار فراز و نشیب
 است و باز روزی بیاید که من نیازمند یاری تو خواهم شد. اینک
 می روم که فرمان تو بکار بندم.

بشد زال و آن پر او برگرفت
 برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

دیده همه خون است و همه به شگفتی اندر که این کار را
 انجام چه باشد. سیندخت می گرید و در شگفتی که تا کنون بچه از

همه موی سر سرخ و رویش چو خون
دو دستش پر از خون ز مادر بزاد
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن

چو خورشید رخشنده آمد برون
ندارد کسی اینچنین بچه یاد
که نشنید کس بچه پیلتن

جهان را درود و آفرین و سپاس که با دیدن فرزندم که نام در خور
و زیبای «رستم» برازنده اوست غم از دلم بدر آمد، هم غم از دل
من بدر آمد و هم از دل زال و سیندخت.

- پس از زایش شبانه روزی رودابه از می خفته و از هوش رفته
بود. در همان خواب و بیهوشی زخمگاهش را بدوختند و دارو بر
آن نهادند و درد آن بگرفتند.

شبانروز مادر زمی خفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند
زمی خفته بود و ز هوش رفته بود
بدارو همه درد بسپوختند

چو آمد زن از بیهوشی باز هوش
ز تن دور دید آن گران بند را
یکی خوب رو پیکری پاک تن
بیکروزه گفتی که یکساله بود
بخندید از آن بچه سرو سهی
برستم بگفتا غم آمد بسر
از او زال و سیندخت خرم شدند
برافراخت بر تخت دو بال و گوش
بدید آن گرانمایه فرزند را
چو شب مو و رخ روز تن چون سمن
یکی توده سوسن و لاله بود
بدید اندرو فر شاهنشهی
نهادند رستمش نام پسر
بفرمود تا زیر کان آمدند

- آه! زر و گوهر بیاورید، رودابه من دیده گشود و به سخن
در آمد. بچه را نیز نزد او آورید و به زایش و تندرستی رودابه
آفرید گار جهان را آفرین گوید.

چو از خواب بیدار شد سرو بن
بروزر و گوهر برافشانند
مر آن بچه را پیش او تاختند
بسیندخت بگشاد لب بر سخن
ابر کرد گار آفرین خواندند
بسان سپهری برافراختند

- تندیزی از حریر به اندازه و بالای کودک نوزاد بسازید، در
آن موی سمور بنهید و نگاره ناهید و هور بر رخ آن بنگارید، به
بازویش بر ازدهای دلیر و به چنگ اندرش چنگال شیر. به زیر
کش اندر سنان و در دستی کوپال و در دستی دیگر لگام. بر اسب
سمند بنشانیدش و به گردش نیز چاکرانی چند بنهید.

یکی کودکی دوختند از حریر
درو اندر آکنده موی سمور
ببازوش بر ازدهای دلیر
بزیر کش اندر گرفته سنان
نشانندش آنگه بر اسب سمند
ببالای آن سیر ناخورده شیر
برخ برنگاریده ناهید و هور
بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بیکدست کوپال و دیگر عنان
بگرد اندرش چاکران نیز چند

- مادر! مادر! گویی از آن بند گران رها شده ام و می توانم بر
تخت بنشینم و فرزندم، چه فرزند زیبایی، آفرید گارا! مویش چون
شب است و رویش چون روز و تن چون سمن و توده ای از لاله و
سوسن و با اینکه یک روز از او نگذشته یکساله می نماید. در این
اندام کشیده چون سرو سهی فر شاهنشهی را می بینم و کرد گار

-اینک که تندیس به همان گونه که می‌باید، آماده گردید هیونی بیاورید و بر آن درم بریزید و تندیس را که درست همانند رستم است به نزد سام ببرید.

برخاست. همه شهر سگسار و مازندران، کران تا کران در شادمانی و جشن فرو رفت. رامشگران آوا بر کشیدند و می‌گساران نوشیدند و به خواهندگان درم بخشیدند. بدینسان جشن یک هفته به درازا انجامید و پس از آن سام نویسنده را فرا خواند.

چو شد کار یکسر همه ساخته
هیونی نگاور برانگیختند
مر آنصورت رستم گرز دار
ببردند نزدیک سام سوار
چنان چون ببايست پرداخته
بفرمان بران بر درم ریختند

بشادی برآمد ز درگاه کوس
بفرمود آئین کران تا کران
می آورد و رامشگران را بخواند
چو یک هفته بگذشت زانگونه کار
بیاراست ایوان چو چشم خروس
همه شهر سگسار و مازندران
بخوایندگان بر درم بر فشاند
نویسنده بنشانند آن نامدار

-این چیست که می‌بینم، براستی که شگفت‌انگیز است. اگر تن رستم نیمی از این تندیس هم باشد سرش ابر را ساید و دامنش زمین را.

- پس برخیزیم به شادی این زایش فرخنده و این فرزند دل‌بند جشن به پا داریم و به شادی بنشینیم و نخست فرستاده را به درم شادمان کنیم.

فرستاده بنهاد در پیش سام
ابر سام یل موی بر پای خاست
اگر نیم از این پیکر آید تنش
وزانپس فرستاده را پیش خواست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نگه کرد و خرم شد و شاد کام
مرا ماند این پرنیان گفت راست
سرش ابر ساید زمین دامنش
درم ریخت تا با سرش گشت راست
نظاره شدند اندران جشنگاه

-نامه زال را پاسخ کن، نامه‌ای نغز و نیکو و در آن همه سهش شادمانه مرا از زایش رستم بنمایان، پس نخست کردگار جهان را آفرین گوی و بر این روزگار خوش که ماراست، روزگاری که در آن مهر و زیبایی و زایش و شادمانی است. و زال را بستای، فرزند برومند و پهلوان مرا. آن خداوند شمشیر و کوپال و آن تَبَرده سوار دلیر را. رسیدن پیکر و تندیس را آگاهی ده و بگوی آن تندیس را بس گرامی داشته‌ایم و فرموده‌ایم که آن را چنان دارند که هرگز گزندی بدان نرسد و بنویس که من شبان و روزان دست بر آسمان داشتم که روزی جهان بین من پوری از پشت تو بیند و اینک آفریدگار جهان را سپاس دارم که بدین آرزوی بزرگ خود رسیدم و با زایش رستم هم پشت تو و هم پشت من راست شد و اینک آرزوی بزرگ دیگرم تندرستی و برومندی و رویش و بالش فرزند دل‌بند توست.

پس آن نامه زال پاسخ نبشت
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 ستودن گرفت آنگهی زال را
 پس آمد بدان پیکر پرنیان
 بفرمود کورا چنین ارجمند
 نیایش همیکردم اندر نهان
 که زنده ببیند جهان بین من
 کنون شد مرا و ترا پشت راست

بیاراست چون مرغزار بهشت
 بران شادمان گردش روزگار
 خداوند شمشیر و کوبال را
 که یال یلان داشت فرکیان
 بدارید کز دم نیابد گزند
 شب و روز با کردگار جهان
 ز تخم تو پوری بر آئین من
 نباید جز از زندگانیش خواست

رستم را به دایه سپردند، اما نه یک دایه که ده دایه در شبان و روزان او را شیر می دادند. تنها با شیر ده دایه بود که می توانستند او را به سیری برسانند. هنگامی که از شیر به خوردنی و به خوردن نان و گوشت رسید خوراک او خورش پنج مرد بود. هنگامی که رستم به هشت سالگی رسید چونان سروی آزاده گشت و مانند یک ستاره رخشان شد، ستاره ای که همه مردمان چشم بدو داشتند. بالا و بر او و فرهنگ و رایش درست همانند سام بود. هنر آموزگارش بود و یاری گرش روزگار.

- زال پهلوان، نامه سام را آورده ام و تو را آگاهی می دهم از شادمانی بیکران سام که چون آن پیکر بدو رسید و از زایش رستم آگاه شد جهانی شادمانی دل و جان او را گرفت و همه جا در جشن و شادمانی فرو رفت.

به رستم همی داد ده دایه شیر
 چو از شیر آمد سوی خوردنی
 بدی پنج مرده مرا و را خورش
 چو رستم ببیمود بالای هشت
 چنان شد که رخشان ستاره بود
 تو گفستی که سام یلستی به جای
 هنر خود بدو بودش آموزگار
 کجا می شد آن شیر پرمایه سیر
 شد از نان و از گوشت پروردنی
 بماندند مردم از آن پرورش
 بسان یکی سرو آزاده گشت
 جهان بر ستاره نظاره بود
 به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
 که خود بود یاری گرش روزگار

فرستاده آمد چو باد دمان
 بدو گفت یک یک ز شادی سام
 پس آنگاه نامه بر زال زر
 بر زال روشن دل و شادمان
 که چون خود بر افراخت این نیکنام
 نهاد و بدو داد پند پدر

- سخنان تو و پیام پدرم سام را شنیدم و از شنیدن آن به جان و به دل شادمانم.

چو بشنید زال آن سخنهای نغز
 بشادیش بر شادمانی فزود
 همی گشت زانگونه بر سر جهان
 که روشن روان اندر آرد بمغز
 بر افراخت گردن بچرخ کبود
 برهنه شد آن رازهای نهان

پایان دفتر یکم

مهرگان فرخنده ۱۳۶۷

www.adabestanekave.com

شعرها از شاهنامه چاپ کلاله خاور نقل شده است.

از نامه «رستم در شاهنامه» دفترهای زیر چاپ و پخش خواهد شد.

دفتر دوم: هفتخوان رستم

دفتر سوم: رستم و سهراب

کتابهای دیگر نویسنده

برگردان از متن اوستایی

گاتها، سرودهای مینوی زرتشت

برگردان از متن اوستایی

خرده اوستا

داستان

آوای زنگوله‌ها

تاریخ اندیشه‌های اقتصادی

www.adabestanekave.com